

زیر سایه‌ی درخت توت

لیلا نوروزی

تهران - ۱۳۹۸

سرشناسه : نوروژی / لیلا
عنوان و پدیدآور : زیر سایه‌ی درخت توت / لیلا نوروژی
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری : ۸۵۰ ص.
شابک : ISBN 978 - 964 - 193 - 375 - 5
یادداشت : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR:
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابخانه ملی : ۵۴۲۱۳۲۷

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

زیر سایه‌ی درخت توت

لیلا نوروژی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

چاپ اول: ۱۳۹۷

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 375 - 5

۴ ● زیر سایه‌ی درخت توت

با زانوانی در شکم جمع شده، تکیه زده بر پایه‌ی تخت نشسته‌ام. درست نمی‌دانم چقدر از آغاز آن شب تکراری گذشته است و من با ذهنی خالی از هر یاد و فکر و خاطره، در خلسه و بهت خیره به روبه‌رو سپری کرده‌ام. تنها نوری که از لابه‌لای شیارهای پرده نیمی از دیوار و بخشی از فضا را روشن کرده، نمایانگر چرخش چندین و چند باره‌ی عقربه‌های ساعت و سحر شدن یک شب پرتربید دیگر است.

همین نور اندک جرقه‌ای می‌شود برای مغز منقبض و در کمای من تا مرور کند خاطره‌ها، ترس‌ها و از دست دادن‌هایم را.

چشم‌هایم در فضای نیمه تاریک اتاق چرخ می‌خورد و حرکت مختصر سرم درد این ساعات بی حرکت نشستن را به جانم می‌نشانند. نگاهم از روشنایی هر لحظه بیشتر شده‌ی پنجره گرفته می‌شود و روی دیوار و قاب عکس‌های یادگار روزهای نه‌چندان دورم می‌نشینند. قاب عکس‌هایی دونفره که در آن لبخند و شادی با غربت چشم‌ها عجین شده است و یک عکس در مرکز تمامی این قاب‌ها؛ عکس از دختری جوان و قرمزپوش که موهای بلند و طلایی مجعدش صورت زیبا و چشم‌های افسونگرش را قاب گرفته است. عکسی آماتور از سوژه‌ای حرفه‌ای و تنها عکس از این زن با نمایش همه‌ی زیبایی‌هایش!

روشنایی لحظه به لحظه بیشتر می‌شود و چشم‌های من روی اشیای آشنا می‌چرخد. از هر کدام با دلتنگی گذر می‌کند و روی بعدی می‌نشیند. تمام این اشیاء، این اتاق، این خانه، گویی کنج دنج من در این دنیا است که ناگزیرم آن را ترک کنم. چتربازی هستم رها شده از ارتفاع، میان هیجان و ترس و التهاب، دلگرم به

بندهایی که به آن متصل است. طناب‌های من همیشه کهنه و پوسیده بوده؛ اما من به پشتوانه‌ی همان‌ها با لذتی توأم با ترس رهایی را تجربه می‌کردم. دست به تاج تخت می‌گیرم و می‌ایستم. تمام استخوان‌هایم خشک شده و با هر حرکت صدای ترق و تروقشان را می‌شنوم. لحظه‌ای از درد نفسم بند می‌آید. من هنوز همان چتربازم، پریده از ارتفاع، تنها وقتی به پشت سرم نگاه می‌کنم طنابی نیست. شمارش معکوس شروع می‌شود و سقوط آزاد...!

دو چمدان کنار در ورودی در انتظار است. مجد تاکید کرده تنها لوازم ضروری، و من هر چه دم دستم بود را جمع کرده‌ام. مگر این ذهن به کما رفته قدرت فکر کردن دارد؟

منیژه خانم ساعتی قبل خداحافظی کرد و رفت. هنگام رفتنش می‌شد شادی‌اش را از رهایی این زندان چهل و یک روزه در کنار انسانی مجسمه نما حس کرد.

ساعت ده دقیقه به نه است و مجد نه می‌آید. مانند توأم را می‌پوشم. از روی مبل بلند می‌شوم. شال آویخته به دسته‌اش را برمی‌دارم. آینه‌ی قدی کنار ورودی، جایی که هر روز دقیقی از وقتم را مقابلش می‌گذراندم، روزهاست حضورم را حس نکرده است. روبرویش می‌ایستم. شال را روی موهای پیچیده‌ام که خاطر نمی‌آید کی شانه‌شان کرده‌ام می‌اندازم.

دختر درون آینه، با رنگ پریده و لب‌های ترک خورده و سیاهی زیر چشم‌های روشنش که از ترس و بی‌قراری دو دو می‌زند، تصویر آشنا و همیشگی من نیست.

صدای زنگ بلند می‌شود؛ می‌چرخم و پلک می‌زنم، چشم‌هایم از خشکی می‌سوزد و من می‌روم.

اولین قدمم را روی پله گذاشتم. ولی نگاهم مانده بود کنار کاناپه‌ی مخمل سالن، جایی که هنوز او ایستاده و درست مثل معارفه‌ی نه‌چندان مفصلمان نگاهش را به فرش زیر پایش دوخته بود. او، آخرین کسی بود که می‌توانستم حضورش را اینجا و در این روز تصور کنم. شوک دیدنش حتی از دلخوری‌ام

به خاطر حرف‌های سراسر تحقیر و خالی از احساس حاج آقا هم بیشتر بود. و من رها بودم میان یک دنیا سوالی که از بودنش در خانه‌ی آرزوهای کودکی ام در ذهنم هیاهو به راه انداخته بود.

دست زن‌عمو که روی پشتم فشار آورد، فهمیدم پاهایم هم مثل چشم‌هایی که میخ اوی همچنان سر به زیر شده، به زمین چسبیده. نگاهم را با مکث از او گرفتم. به پاهایم تشری زدم و همراه زن‌عمو از پله‌ها بالا رفتم. زن‌عمو جلوی آخرین در بعد از پذیرایی کوچک طبقه‌ی دوم ایستاد و در را تا انتها باز کرد. اتاق پیش چشمم بزرگ بود با پنجره‌ای سرتاسری که با وجود پرده‌ی سفید و طوسی نور را سخاوتمندانه به آن می بخشید.

رنگ‌بندی اتاق تمی سفید و طوسی داشت که با دکور تیره و پرتجمل کل خانه ناهمخوان بود. فرش طوسی تیره، تخت و کاناپه‌ی سفید و روتختی طوسی تصویر زیبا و مدرنی از یک اتاق جوان پسند را به نمایش گذاشته بود. آن‌قدر انرژی‌ای که از اتاق دریافت کردم مثبت بود که ناخودآگاه‌گره میان ابروهایم باز شد و لب‌هایم هر چند اندک، طرحی از لبخند گرفت؛ لبخندی که عمرش چند ثانیه بیشتر نبود و با یادآوری حاج آقا و شرط و شروطش به پوزخند تبدیل شد.

نگاه زن‌عمو لحظه‌ای روی صورتم مکث کرد و بعد درحالی که کنار چمدان‌هایم می‌ایستاد، گفت:

- امیدوارم از اتاق خوشت اومده باشه. ما این چند روز همه‌ی تلاشمونو کردیم تا اینجا رو جورى آماده کنیم که توش راحت باشی.

به درى در انتهای اتاق اشاره کرد.

- اون‌جا سرویس بهداشتیه، توی کمد هم یه سری وسایل که فکر کردیم ممکنه احتیاجت بشه هست.

به‌جای توجه به مفهوم حرف‌هایش نگاهش کردم؛ مهربان بود. چشم‌های پر محبتی داشت و لحنی آرام. از آن مدل آدم‌ها که دلت می‌خواهد ساعت‌ها کنارشان بنشینى تا برایت حرف بزنند.

سعی کردم در جواب لطفش لبخندی بزنم. همه‌ی تلاشم لبی شد که

گوشه‌اش کمی به بالا کج شده بود. حس کردم غربتم را فهمید. دستش را روی شانهم گذاشت.

- من پایین ازت پرسیدم، گفتی گرسنه نیستی ولی اگه تعارف کردی یا پایین راحت نبودی بگو برات غذا می‌آرم توی اتاق.

این بار در جواب محبتش لبخندی کامل زدم. گرسنه بودم؛ غذای بی‌مزه‌ی هواپیما را نه خورده بودم و نه می‌توانستم بخورم. ولی باید

تنها می‌شدم. باید ساعت‌ها به اتفاقات امروز، به حرف‌های حاج‌آقا و همه‌ی تغییراتی که در زندگی‌ام ایجاد شده بود، فکر

می‌کردم. من باید به خودم برای سکوت در برابر شرط و شروط حاج‌آقا جواب پس می‌دادم.

- ممنون ترجیح می‌دم یه کم استراحت کنم.

- باشه عزیزم. یه دوش بگیر و استراحت کن. ساعت ده می‌آم برای شام

صدات می‌کنم. ولی اگه چیزی لازم داشتی، من اینجا

هستم. پایینم... خب؟ به خودم بگو.

زن‌عمو رفت. من ماندم و اتاقی که با همه‌ی تلاشم برای بی‌توجهی

نمی‌توانستم منکر حس خوبی شوم که از سفیدی و روشنی آن می‌گرفتم. دوباره به اتاق نگاه کردم و این بار با دقت بیشتری آن را از نظر گذراندم. تلالوی رنگ

نقره‌ای گل‌های کاغذ دیواری و سفیدی اشیا ترکیب چشم‌نوازی ساخته بود. چند قدم جلو رفتم و در سفید کمد را باز کردم. چند مانتو و تونیک و شال در آن

آویزان شده بود. یک‌به‌یک نگاهشان کردم. سورمه‌ای، مشکی و خاکستری! تنها رنگ‌هایی بود که به چشم می‌آمد. پوزخند روی لب‌هایم نشست.

چشمم میان تیره و روشن لباس‌ها و اتاق چرخید. تا آن لحظه نمی‌دانستم

رنگ‌ها هم می‌توانند نفس آدم را ببرند و قلبش را تنگ کنند. قرار بود بعد از این چطور زندگی کنم؟ بدون اراده و حق انتخاب؟ می‌ارزید؟ معامله‌ی منصفانه‌ای

بود؟

طاقباز روی تخت افتادم. زنی بود توی دنیا که دلش پیراهن قرمز نخواهد؟ یا

لاک زرشکی و موهای بلند پرچین و شکن که لابه‌لای آن شکوفه‌های صورتی

بگذارد؟ زنی بود که دلش رقص نخواهد یا گوشواره‌های گیلاس؛ از همان‌ها که درختش ته باغ بود و بابا می‌گفت دختر بچه‌های فامیل در روزهای گرم تابستان به گوششان آویزان می‌کردند. حتی من سر تا پا سیاه‌پوش هم دلم رنگ می‌خواست. دنیا بدون رنگ‌ها چه فرقی با جهنم داشت؟ آن هم برای منی که طبقه‌ی پایین همین خانه و در اتاق کار حاج‌آقا، آزادی‌هایم را به قیمت امنیت فروخته بودم!

کنار پنجره ایستادم و گوشه‌ی پرده را کنار زدم. خسته بودم و نمی‌توانستم استراحت کنم. سرم پر بود و نمی‌دانستم دقیقاً باید به کدام موضوع فکر کنم. به محوطه‌ی سرسبز و پردرخت مقابل خانه در یک بعدازظهر گرم تابستانی نگاه کردم. اینجا برایم غریب بود و به همان اندازه آشنا. من بدون دیدن هم اینجا را می‌شناختم. این خانه، این باغ، این نوای آرام گنجشک‌ها، آن درخت توت کهنسال وسط حیاط که پدرم خاطره‌ها از آن داشت و من رویاها کنارش بافته بودم را می‌شناختم.

فکر و ذهنم کشیده شد به پنجاه روز پیش؛ به روزی که بعد از آخرین امتحان راهی بیمارستان شدم. بیمارستان را طی این چند سال قدم به قدم می‌شناختم. تعداد روزهایی که آنجا سپری کرده بودیم از دستم در رفته بود. با سلام به نگهبانی که دیگر من را خوب می‌شناخت وارد بخش قلب شدم. می‌دانستم با سی‌وهشت قدم از ابتدای پله‌ها به استیشن بخش قلب می‌رسم. جایی که سمت چپش در شیشه‌ای و مات سی‌سی‌یو با آن علامت ترسناک ورود ممنوع قرار داشت. از پرستار خوش اخلاق شیفت پرسیدم:

- می‌تونم ببینمش؟

لبخند زد، مثل همیشه. انگار که نقش لبخند روی صورتش حک شده باشد.

- می‌دونی که اون قرنطینه‌ای‌ها باید بگن.

منظورش به پرستارهای سی‌سی‌یو بود. تلفن را برداشت و بعد از شوخی با همکارش برایم اجازه‌ی ملاقات گرفت. از در شیشه‌ای عبور کردم و بعد از صحبت کوتاهی با پرستار به طرف تختش رفتم. بیدار بود و با دیدنم لبخند زد. روی تخت نشستم و با لحنی به ظاهر شاد گفتم:

- احوالت چطوره آقا رضا؟

بی‌رمق خندید. مدت‌ها بود که صورت مهربانش بی‌رنگ شده بود و زیر چشم‌هایش گود افتاده بود. صدایش به‌خاطر اثر داروها و آرامبخش‌ها خش‌دار بود و دیگر از تن بلند و صلابتش خبری نبود.

- لوس نشو بچه، محموله رو آوردی؟

لب و رچیدم و گفتم:

- الان نباید از امتحانم بپرسی؟

- نگرانم نیستم، می‌دونم چقدر چیز زدی، ردش کن بیاد.

صورتش را به مظلومانه‌ترین حالت ممکن درآوردم.

- تو که می‌دونی ممنوعه... آگه ببینن دیگه بهم اجازه‌ی ملاقات نمی‌دن.

از مظلوم‌نمایی‌ام خنده‌اش گرفته بود. دستش رو به طرفم دراز کرد و انگشتانش را به نشانه‌ی گرفتن تکان داد.

- جون نیکی تا نگی برای چی می‌خوای عمراً بهت بدم.

ماسک اکسیژن را روی بینی‌اش گذاشت. چند نفس عمیق کشید و دوباره از روی دهان و بینی برداشت.

- کارم مهمه بابا، باید تا دیر نشده با یکی حرف بزنم.

می‌فهمیدم چیزی ناراحتش کرده. می‌دانستم هر حرف یا شوکی ممکن است حالش را بدتر کند؛ ولی بیشتر از آن مقاومت نکردم و گوشی را به طرفش گرفتم. صدایم پر از التماس بود.

- مرگ نیکی آگه حالت بد می‌شه نکن.

خنده‌ی بی‌رمقش باعث سرفه‌های پشت سر هم شد. گوشی را از دستم کشید و درحالی‌که دوباره ماسکش را روی دهانش می‌گذاشت به سختی گفت:

- بده ببینم، چه راه به راه هم واسم قسم می‌خوره، انگار نه انگار من بابام و اون بچه!

این جمله را همیشه می‌گفت؛ هر وقت که زیادی سفارش می‌کردم یا به قول خودش در نقش مادری‌ام عمیق فرو می‌رفتم! بچه که بودم، همان وقتی که تنهایی‌های دونفره‌ی مان تازه شروع شده بود؛ او بچه می‌شد و من مادر! آن‌قدر

این بازی را دو نفری تکرار کرده بودیم که هر دو این نقش را از بر شده بودیم. گوش‌اش را روشن کرد و با کسی تماس گرفت. هیچ ایده‌ای از اینکه مخاطبش چه کسی می‌تواند باشد نداشتم.

- سلام داداش، رضام...

داداش؟ تا آن لحظه نشنیده بودم که کسی باشد که پدرم «داداش» صدایش کند. همین که در این حال و روز به این تماس اصرار داشت برای کنجکاو شدنم کافی بود.

در فاصله‌ای که شخص پشت خط حرف می‌زد دوباره ماسک را روی دهانش گذاشت. صدایش خش‌دار و گرفته بود وقتی بعد از چند دقیقه گفت:

- رسول جان به حرفم گوش بده...

رسول؟ برادرش؟ باورم نمی‌شد بابا شماره‌ای از او داشته باشد و من ندانم.

شوکه و ناباور به دهانش چشم دوخته بودم.

- داداش بذار بگم... چند دقیقه گوش کن... آقا من می‌دونم خیلی مَرَدی...

هزار بار هم بهت گفتم... خبرم دارم از برادری‌هایی که در حقم کردی... من

نتونستم پیام دست حاج‌آقا و حاج‌خانم رو ببوسم و ازشون حلالیت بخوام.

شاید دیگه...

بغض روی صدایش خط انداخته بود. جملاتش آن قدر حزن داشت که میان

ناباوری، قطره‌ای اشک از چشمم چکید.

- برام برادری کن رسول. به جای من ازشون بخواه حلالم کنن.

مکث کرد. به من که از پس پرده‌ی اشک نگاهش می‌کردم چشم دوخت.

- یه زحمت دیگه هم دارم. به خدا خودم می‌دونم چقدر پرووییه... بعد از این

همه سال این همه تقاضا!

دستش را روی دست‌های مشت شده‌ی من گذاشت.

- رسول جان، تحفه جانم رو به تو می‌سپارم... در حق منِ نابراذر، برادری کن.

این بار اشک‌هام قطره قطره نبودند و سیلی شدند که از طوفان دلم برآمده

بودند. این حرف‌های ناامیدانه و اطمینان‌او از تمام شدن فرصتش، ترس

همیشگی پس ذهنم را با شدت بیشتری فعال کرده بود. گیج بودم و ترس تا خود

مردمک چشم‌هایم پیشروی کرده بود.

صدای برادرش را نمی‌شنیدم. دیگر اینکه چطور پدرم با او ارتباط داشت و من نمی‌دانستم، کم‌اهمیت‌ترین چیز ممکن بود. خیره به من و حال زارم دوباره ماسک را روی دهانش گذاشت و به حرف‌های شخص پشت خط گوش داد. پرستار که سرزده وارد شد با دیدن گوشی و رنگ و روی پریده‌ی او با اخم ملایمی اعتراض کرد و من از اتاق بیرون فرستاده شدم.

بعد از بیرون آمدنم از سی‌سی‌یو و شنیدن سرزنش‌های پرستار و متهم شدن به بی‌فکری و چیزهای دیگری که نصف بیشترش را درست نشنیده بودم روی صندلی همیشگی نشستم؛ درحالی‌که همه‌ی حواسم در اتاق و لابه‌لای حرف‌هایی که از پدرم شنیده بودم جا مانده بود.

حالا که از آن ترس دقیقی گذشته بود، بیشتر از قبل متعجب بودم. شنیده‌های دقیق پیش با دانسته‌های همه‌ی سال‌های زندگی‌ام همخوانی نداشت و نمی‌توانستم هضمشان کنم.

چند ساعت در همان حال گذشت و من جملات پر از ناامیدی و استیصال پدرم را هزاران بار در ذهنم مرور کردم. ساعت‌ها از وقت نهار گذشته بود. دلم ضعف و چشم‌هایم سیاهی می‌رفت. نفسم از حجم بغض گلوله شده در گلویم بالا نمی‌آمد. می‌ترسیدم از نداشتنش و این باعث شده بود نتوانم حتی میلی‌متری از آن صندلی منحوس آبی رنگ دور شوم.

با صدای ضرب پرشتاب قدم‌هایی نگاهم به طرف ورودی بخش چرخید. دو مرد مو سفیدکت و شلواری پوش و دو زن چادری که با بی‌قراری آشکاری تقریباً می‌دویدند. وقتی مقابل استیشن رسیدند انگار سوژه‌ای برای خاموش کردن هیاهوی ذهنم پیدا کرده باشم با اصرار به آن‌ها خیره شدم، ولی با شنیدن اسم «رضا اعتمادی» همه‌ی افکار دیوانه‌کننده‌ام با قدرتی بیشتر بازگشتند.

- حال بیمار فعلاً خوبه ولی ممنوع‌الملاقاته، در مورد وضعیتشون باید با دکتر صحبت کنید.

مرد قد بلندتر با استیصالی آشکار در جواب پرستار گفت:

- من با یکی از همکاراتون حرف زدم...

پرستار میان حرفش گفت:

- بله، خودم بودم.

مرد به پیرزن قد کوتاه و نسبتاً چاق اشاره کرد.

- این خانم مادرشه، خیلی وقته همدیگرو ندیدن. آگه اجازه بدین فقط چند

دقیقه ببیندش.

پرستار مکتی کرد و با نگاهی به حال زار پیرزن گفت:

- فقط از پشت شیشه.

شوکه تر از آن بودم که واکنشی داشته باشم.

همه چیز عجیب و غیرقابل باور بود؛ فقط چند ساعت بعد از فهمیدن ارتباط

پدرم با برادرش، شاهد حضور دستپاچه‌ی آدم‌هایی بودم که هرگز در عمرم ندیده

بودمشان.

چطور ممکن بود با این سرعت از تهران آمده باشند؟ این همه اشتیاق و

دستپاچگی با جدایی بیست و چهار ساله‌شان در تضاد بود و من نمی‌فهمیدم.

جوری گوشه‌ی صندلی در خودم جمع شده بودم که انگار هیچ وقت نفسی برای

زنده بودن نداشتم. به پنج دقیقه نکشید که دکتر به سی‌سی‌یو فرا خوانده شد. از

دیدن این صحنه از آن حالت منقبض خارج شدم و وحشت‌زده سراغ پرستار

رفتم. تلاشش برای آرام کردنم بی‌تأثیر بود. مخصوصاً امروز که من با ترس

همیشگی زندگی‌ام عمیق‌تر از همیشه روبه‌رو شده بودم.

چسبیده به در سی‌سی‌یو خدا خدا می‌کردم در باز شود و این ترس‌کشنده

تمام. ولی مثل تمام لحظه‌های انتظار، زمان سر ناسازگاری گذاشته بود و هر

ثانیه هزار دقیقه و هر دقیقه ساعت‌ها طول می‌کشید.

پیرزن که بیرون فرستاده شد؛ چشمان اشک‌آلود و ضجه‌هایش همان اندک

توانم را هم تحلیل برد و من تکیه‌زده به دیوار سُرخوردم و روی زانوهایم فرود

آمدم.

چقدر گذشت تا دکتر از آن در نفرت‌انگیز خارج شد و من با چه توانی خودم

را به او رساندم، نمی‌دانم. تنها وقتی دکتر پیش‌دستی کرد و جواب سؤالی که

لب‌های به‌هم چسبیده‌ام توان پرسیدنش را نداشتند داد، توانستم نفس‌هایم را رها

کنم.

- نترس... خدا رو شکر حالش الان خوبه.

بعد رو به آدم‌هایی که حضورشان را پشت سرم احساس می‌کردم، با لحن تندی گفت:

- این بیمار ممنوع‌الملاقاته، گفتن چند سال همدیگه رو ندیدین. بعد بدون هیچ پیش‌زمینه و هماهنگی رفتین بالا سر بیمار؟ من پرستاری که این اجازه رو داده حتماً توبیخ می‌کنم.

مرد قد بلند که دیگر می‌دانستم کیست، دستش را روی شانهِ دکتر گذاشت و درحالی‌که آشکارا نفس راحتی می‌کشید گفت:

- حق با شماست آقای دکتر... اشتباه از طرف ما بود، تا عمر داریم ممنونتونیم.

- بیمار شما با این اشتباه دچار ایست قلبی شده بود. این بیمار وضعیتش انقدر حاده که کوچک‌ترین اشتباه جا برای جبران نداره...

وقتی صورت نگران آدم‌های مقابلش را دید، اضافه کرد:

- درمورد شرایط بیمار و روند درمان تشریف بیارین اناقم.

با دعایی که پیرزن در حقش کرد، نگاه ملایم شده‌ی دکتر به من افتاد که درست مثل غریق تازه نجات یافته نفس‌هایم هنوز منظم نشده بود. قبل از رفتن به طرف اتاقش رو به من گفت:

- تو هم برو بیچه‌ها فشارت رو بگیرن، داری پس می‌افتی!

رفت. من ماندم و چهار نفری که انگار تازه متوجه حضور من شده بودند. نفس نداشتم؛ نه آن قدر که برای حالی که بر من گذشته بود توییخشان نکنم. نگاه تیز و پرکینه‌ام را میان آن‌ها چرخاندم و روی پیرزن مکث کردم. با لحنی که تا آن روز در خودم سراغ نداشتم گفتم:

- خیالتون راحت شد؟

پیرزن با چشم‌های اشکبار زمزمه کرد:

- عزیز دلم!

انتظار این حرف را داشتم؟ نه... نه از مادری که سال‌ها فرزندش را به جرم گناه

نکرده طرد کرده بود. عمر تعجبم ثانیه‌ای هم طول نکشید و باز در قالب نیکی ناشناخته فرو رفتم. نمی توانستم دقیقی که بر من گذشته بود را فراموش کنم.

- همین رو می خواستین، بکشیدش راحت شید؟

مرد قد بلند قدمی به طرفم برداشت.

- نیکی جان؟

دیگر هیچ چیز متعجبم نمی کرد، حتی اینکه اسمم را می دانست یا با این محبت صدایم می کرد. تنها چیزی که شوکه ام کرده بود دیدن چهره‌ی آشنایش بود که حالا فارغ از تمام آن استرس‌ها به خوبی می توانستم بینمش. یک قدم به عقب برداشتم و او دوباره با قدمی فاصله را پر کرد.

ترسیدم؛ نمی دانم از خودم یا از این نیکی غریبه و گستاخ یا از مهر جاری میان چشم‌های این مرد که من با این نگاه و چشم‌های آشنا زندگی کرده بودم. که اگر موهای یکی در میان سفیدش نبود، انگار خود خود با باست. با عجله چرخیدم و با سرعتی که به قدم‌هایم دادم از بخش خارج شدم.

از روز بعد هر صبحی که وارد بیمارستان می شدم، می دیدمشان. حالا دیگر مطمئن بودم آن پیرزنی که با همه‌ی کناره‌گیری‌های من نگاه گرم و مشتاقش همچنان روی من سنگینی می کرد؛ مادر پدرم بود یا آن خانم خوش اخلاق چشم سبز که بی توجه به اخم‌های درهم من همیشه با صدای بلند به اسم خطابم می کرد و سلام می گفت؛ زن عموی من و دخترخاله‌ی پدرم.

عمورسول که بارها برای روبه‌رو نشدن با او مسیر رفت و آمدم را عوض کرده بودم و او با اینکه بی ادبی ام را می دید ولی به روی خودش نمی آورد و باز هم به من لبخند می زد. و آن پیرمرد بداخلاق و جدی که همیشه نشسته روی نیمکت‌های محوطه می دیدمش همان پدربزرگی بود که پسرش را طرد کرده بود.

همراه عمو از اتاق دکتر بیرون آمدم. این مدت او مسئولیت‌ها را به عهده گرفته بود و من با اینکه دلم نمی خواست؛ اما توانی هم برای مخالفت نداشتم. حرف‌های دکتر دلهره‌ام را بیشتر کرده بود. شقیقه‌هایم از فشار زیاد نبض می زد. حالت تهوع داشتم و بالا آمدن مایع معده‌ام را تا نزدیک گلو احساس می کردم.

ایستادم و به دیوار کنار در اتاق تکیه زدم. عمو مقابلم ایستاده بود. حال او هم بهتر از من نبود. چشم‌های بی‌خوابش پر بود از رگ‌های سرخ و برجسته. خبر داشتم تمام شب‌های گذشته را در بیمارستان گذرانده بود.

- از صبح چیزی خوردی؟

سرم را به نشانه‌ی نه تکان دادم. پوفی کشیدم.

- بیا بریم کافه صبحانه بخور، غذا نخوردن تو مشکل رضا رو حل نمی‌کنه. فقط تو رو این جوری داغون ببینه حالش بدتر می‌شه.

خواستم مخالفت کنم اما مانع شد.

- فکر نکن حواسم نبود این چند روز غذای درست و حسابی نخوردی!

دنبال راهی برای فرار می‌گشتم.

- با خودم شیر و کیک دارم. ممنون، می‌خوام برم نمازخونه.

چشم‌هایش دوباره مثل وقت شنیدن حرف‌های دکتر تیره و غصه‌دار شد. نفس عمیقی کشیدم.

- باشه، فقط بخور. یادت نره. منم می‌رم داروهاشو بگیرم.

عمو به طرف بخش رفت و من وارد نمازخانه‌ی تمیز و بزرگ بیمارستان شدم. میان سه کنج دیوار نشستم و پاهایم را داخل شکم جمع کردم. چانه‌ام را روی زانو قرار دادم و خیره ماندم به تصویر محراب آبی رنگ نقش بسته بر دیوار. جمله‌های دکتر مدام در ذهنم مرور می‌شد.

«ماه‌یچه‌های قلبش انقدر ضعیف شده که تنها راه درمان، پیونده.»

«باید تا هفتاد و دو ساعت آینده قلب برای پیوند پیدا بشه یا معجزه!»

«دعاکن... برای خداکاری نداره.»

«من توی سال‌های کارم بارها معجزه‌ی خدا رو دیدم.»

زل زده بودم به خطوط شکسته و زیبایی که جمله‌ی «یا من اسمه دواء و ذکره شفاء» را بالای محراب حک کرده بود و انگار که خدا بین آن کلمات باشد، زمزمه کردم:

- خدایا قراره چی کار کنی؟ می‌شه معجزه کنی؟ همون طوری که دکتر می‌گه؟

من همه‌ی این مدت ازت خواستم یه قلب برای بابا پیدا بشه. شاید نمی‌خوای

کسی مرگ مغزی بشه تا بابای من نجات پیدا کنه؟ نه؟ پس معجزه کن. همون طوری که دکتر می‌گه توی سال‌های کارش بارها دیده. این جور دیگه لازم نیست دعا کنم قلب بیمار مرگ مغزی اهدا بشه تا بعدش عذاب وجدان بگیرم که چرا دارم دعا می‌کنم یکی بمیره، یه بچه مثل من بی پدر یا مادر بشه یا شاید یه مادر و پدر بدون بچه! چی می‌شه خدا؟ اگه معجزه کنی که همین الان پاشم برم توی بخش و ببینم دکتر می‌گه: «دیدی، نگفتم به خدا توکل کن خودش می‌دونه چیکار کنه» چی می‌شه اگه من بی پدر نشم، بی کس نشم؟ تو که همه چیز زندگی منو می‌دونی، کمک کن. اگه بابا نباشه من دیگه هیچ کس رو ندارم، هیچ کس رو... می‌شد که دل کسی برای خودش هم بسوزد؟

من در آن لحظه دلم برای مرد خوابیده روی تخت، که با همه‌ی رنج و دردش از وقتی خانواده‌اش را دیده بود دیگر آن حسرت همیشگی در چشم‌هایش دیده نمی‌شد، می‌سوخت. دلم برای مادری که حتی اجازه نداشت یک دل سیر پسرش را ببیند، می‌سوخت. دلم برای برادری که به قول بابا فقط برادری کرده بود و من دقیقاً نمی‌دانستم کدام برادری، می‌سوخت و از همه بیشتر دلم برای نیکی تنها و ترسو که نمود بیرونی نداشت، نیکی‌ای که با همه‌ی بیچارگی‌اش پشت ظاهر بالغ پنهان شده بود، می‌سوخت. کسی که حتی برای نجات پدرش هم نمی‌توانست از خدا یک قلب اهدایی بخواهد.

گریه بی‌شک یکی از موهبت‌های خداست. وقتی اشک‌هایم تمام شد و راهی بخش قلب شدم، حس می‌کردم انگار وزنی از روی سینه‌ام برداشته شده و راه نفسم بازتر. از نمازخانه بیرون آمدم و نرسیده به بخش با دیدن چهره‌ی مادر بزرگ و عمویی که با چشم‌های خیس سعی داشت مادرش را آرام کند، می‌خکوب شدم. مات مانده بودم به تصویر پیش رو که دو نفر در مقابلم جوری گریه می‌کردند که انگار عزیزشان را از دست داده‌اند؛ عزیزشان؟!

با همه‌ی تلاشم برای انکار، مغزم اثبات می‌کرد که عزیز آن‌ها و من یک نفر است؛ همان مردی که همه‌ی دنیای من بود، همه‌ی کس و کار من. کسی که همین حالا از خدا برای نجاتش معجزه خواسته بودم.

عمورسول سرش را بلند کرد و منی که در چند قدمی‌اش می‌خکوب شده

بودم دید. وحشت‌زده مادرش را به همسرش سپرد و با قدم‌های بلند به طرفم آمد، صدای نیکی گفتنش در تصویر چرخیدن سالن و بعد یک سیاهی عمیق انعکاس پیدا کرد.

اشک‌هایم را با گوشه‌ی شال پاک کردم. هر چه می‌گذشت داغم سوزاننده‌تر می‌شد انگار. تازه داشتم می‌فهمیدم چه به روزم آمده و این مرور خاطرات بی‌قرارترم می‌کرد. روی تخت نشستم و حس کردم دیگر حتی نای ایستادن ندارم. نتیجه‌ی بی‌خوابی‌ها و روزها درست غذا نخوردن شده بود زانوهای لرزان و رنگ و روی زرد و حال نزارم.

با صدای ضربه‌ای که به در اتاق خورد، ناچار از جا بلند شدم. مادر بزرگ بود با همان نگاه پرمحبتی که امروز در بدو ورود اندکی از ترس و اضطرابم را کم کرده بود. بی‌اختیار نفسم را از سر آسودگی رها کردم. عجیب اینکه حتی خودم هم علت ترسم را نمی‌دانستم.

- مزاحمت که نشدم؟

با دلواپسی که این روزها پس‌زمینه‌ی همه‌ی حرکاتم شده بود سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه، معلومه که نه...

وارد اتاق شد و روی تخت نشست. به من که هنوز کنار در نیمه باز ایستاده بودم با کشیدن دستش روی تخت فهماند که کنارش بنشینم. با فاصله‌ی کمی کنارش نشستم. بی‌مقدمه دست‌هایش را دور شانهام حلقه کرد و من را به خودش چسباند. میان بازوان این زن حس عجیبی داشتم؛ حسی که بدون هیچ تکرار و تجربه‌ای در گذشته برایم آشنا بود. بدون اینکه بخواهم مقاومت‌م شکست. گریه کردم. شاید تحت تأثیر فشار و استرس امروز و شاید حاصل پیدا کردن یک هم‌درد! او هم پابه پای من گریه می‌کرد. ولی در کمال تعجب به جای بی‌تابی همیشگی قلبم آرام گرفته بود.

اشک‌هایم که تمام شد. کمی از او فاصله گرفتم. با دست‌های گرمش موهایم را نوازش کرد و بوسه‌ای به همان گرمی روی پیشانی‌ام گذاشت.

- می‌دونم خیلی سخته. برای تو بیشتر از همه تحمل این درد سخته.

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم. چشم‌هایم هنوز به من دوخته شده بود و من می‌ترسیدم به صورتش نگاه کنم و بغضم دوباره سر باز کند. اولین بار بود که کسی از عمق دردهایم می‌گفت. اصلاً انگار اولین بار بود که در این مدت حس می‌کردم کسی زخم‌های روی روحم را می‌بیند. با لحن پر غصه‌ای گفت:
- نمی‌دونستم رضا انقدر مریض بود!

تمام حس خوبم به باد رفت. دلم می‌خواست می‌پرسیدم: «شما چی ازش می‌دونستید؟» اما من به این زن داغدار چنین حرفی نمی‌زدم. از حسرت نگاه پسرش چیزی نمی‌گفتم. به جای همه‌ی این گلایه‌ها، جملات دیگری روی زبانم جاری شد و تنها از حال جسمی بد پسرش گفتم:

- چند سالی می‌شد که ناراحتی قلبی داشت، ولی این اواخر دیگه قلبش جوابش کرده بود. دکتر از قبل تر هم گفته بود دارو به مدتی جواب می‌ده و باید پیوند بشه، ولی نشد. اوایل خودش هم خیلی راضی نبود، می‌گفت می‌ترسم زیر عمل بمیرم و تو تنها بمونی. ولی بعد که حالش روز به روز بدتر شد، دید دیگه راهی نداره. تسلیم شده بود. توی نوبت بود.
نفس عمیقی کشیدم.

- من جز بابام کسی رو نداشتم.

باگفتن این جمله قلبم سوخت. شاید باید می‌گفتم ندارم! در حقیقت حضور این آدم‌ها درست وسط زندگی من، این خانه و امنیتش، هیچ‌کدام باعث نمی‌شد که من حس کنم کسی را دارم. دلجویانه گفت:

- می‌دونم مادر... نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواست رضا رو ببینم. روزی نبود که به یادش نباشم، لقمه‌ای نبود که بخورم و توی دلم نگم بچه‌ام الان کجاست، چی می‌خوره، چی می‌پوشه!
اندکی مکث کرد و دوباره گفت:

- چی بهت بگم مادر؟ همیشه فکر می‌کردم برمی‌گرده، یه روزی می‌آد. اگه برمی‌گشت پدرش هم کوتاه می‌اومد. اونم منتظر بود. هیچ نشونی ازش نداشتم. بی‌معرفت رفت که رفت. نگفت یه مادر پیری هم دارم. رسول گاهی ازش برام

خبر می‌آورد.

دستش را دوباره روی موهام کشید.

- روزی که به دنیا اومدی هم رسول بهم گفت. نمی‌دونی چقدر خوشحال بود. آخه رسول عاشق دختره. منم چقدر گریه کردم بماند. چقدر دلم می‌خواست تو رو ببینم.

آهی کشید که صورت غمگینش را غمگین‌تر کرد.

- آرزوی دیدن بچه‌امو داشتم؛ اما کجا دیدمش... کجا دیدمش!

بغضش را فرو داد و گلوله‌ی میان‌گلولی من بزرگ‌تر شد.

- رضای من دیگه نیست. خدا نیاره روزی رو که مادری بمونه و بچه‌اش بره. ولی تو هستی. توی بیمارستان که دستمو گرفت و فقط یک کلام گفت. گفت: «حاج خانم نیکی من.» بهش گفتم دخترت روی تخم چشممه. نه فقط چون تو می‌گی، چون اونم اولادمه. برام با تو و رسول فرقی نداره، عزیزه همون اندازه که محمد و امیرعلی عزیزن.

سکوت چند دقیقه‌ای میان ما نشست. انگار او هم مثل من سفر کرده بود به همان روزها؛ به روزهایی که با آمدن خانواده‌اش، بابا به طرز عجیبی آرام شده بود. انگار باری از روی دوشش برداشته شده باشد.

آشکارا بحث را عوض کرد.

- از اتاقت راضی هستی؟

سعی کردم لبخند بزنم. این روزها لبخند با من غریبه شده بود. نگاه پر تأسف او هم نشان می‌داد که صورتم بیشتر از خنده طرح‌گریه دارد.

- بله. ممنونم.

- اینجا راحت باش مادر، هر کم و کسری داشتی بگو. یه وقت با ما تعارف

نکنی، تو دختر این خونه‌ای.

شیطنت کرد و گفت:

- منم تا حالا صدا نکردی، فکر نکن حواسم نیست.

لبخندی هر چند بی‌رنگ از شیطنت و چشم‌های بازیگوشش روی لب‌هایم

نشست و او راضی از آن گفت:

- محمد و امیرعلی منو عزیز صدا می‌کنن. تو هم آگه دوست داری صدام کن عزیز. محمد که نیست؛ اما امیرعلی اینجاست. بچه‌ی خوبییه. مثل خودت جوونه، حرفت رو بهتر می‌فهمه. رسول و مرضیه رو هم که خودت دیدی کاری باشه دریغ ندارن. بانو خانمم سال‌هاست کمک حال منه. آشپزی می‌کنه، دست پختشم حرف نداره.

خندید، نمایشی! از آن مدل‌ها که طعم گسش لب‌ها را جمع می‌کند.
- فکر نکن تنبلم و کاری نمی‌کنما، پاهام درد می‌کنه. گاهی نمی‌تونم قدم از قدم بردارم. ولی خب حالم به راه باشه خودم آشپزی می‌کنم.
کمی سکوت کرد و با دودلی گفت:

- فرشته رو هم که دیدی!
جمله‌اش خبری بود. چشم‌هایم باریک و نگاهم تیز شد. عزیز نگاهش را از صورتم گرفت.

- برادرزاده‌ی حاج‌آقااست. بیشتر از بیست ساله که با ما زندگی می‌کنه. دیگه شده دختر این خونه!

سرش تکانی خورد و به جمله‌اش در مورد فرشته پایان داد؛ اما در ذهن من یک دنیا سوال جولان می‌داد. حالا که مطمئن شده بودم این خانم همان فرشته است، حضورش اینجا، آن هم به مدت بیست سال چیزی نبود که بتوانم به گذشته‌ها بی‌ارتباط بدانم.

- چی بگم مادر من... من پاهام درد می‌کنه، شاید نتونم مدام پیام بالا بهت سر بزنم. این پله‌ها برای من آینه‌ی دقه. گاهی یه ماه هم می‌شه من ازش بالا نمی‌آم. نگاه دلسوزانه‌ام روی پاهایش نشست. به خاطر من پله‌ها را بالا آمده بود؟ با همین چند دقیقه حرف زدن چقدر حس‌های متفاوتی را تجربه کرده بودم؛ از آرامش و دلسوزی تا نگرانی و همدردی.

از جایش بلند شد. ناخودآگاه دست زیر بازوش گذاشتم و کمکش کردم.
خندید و با احتیاط پرسید:

- از پدرت عکس داری؟
هرقدر که می‌گذشت، گیج‌تر می‌شدم و نمی‌توانستم ربط بین نگاه مشتاق

مادری برای داشتن عکسی از پسرش را با دوری بیست و چند ساله بینشان پیدا کنم. این بار لبخندم واقعی شد. شاید حاصل فهمیدن اینکه این زن آن مادری نیست که پسرش را فراموش کرده بود.

- آره دارم.

دست دور گردنم انداخت. سرم را پایین کشید و بوسه‌ای روی گونه‌ام گذاشت.

- الهی قربون اون چال گونه‌ات برم!

داغ شدنم را حس کردم. من در تمام عمرم کسی را نداشتم که با این لحن با من حرف بزند، نه؟ برای همین دلم می‌خواست بخندم. من، همانی که در تمام این چند روز یک لحظه هم آرام و قرار نداشتم و گریه هم آرامم نمی‌کرد، در آن لحظه به طرز شگفت‌آوری دلم می‌خواست بخندم.

- بخور مادر.

زل زده بودم به ظرف‌های غذایی که دور بشقابم چیده شده بود. مسخره بود! نشستم اینجا، پشت میز ناهارخوری خانه‌ی حاج‌آقا اعتمادی، درحالی‌که خودش از لحظه‌ای که پایم را در سالن گذاشته بودم با اخم به من چشم دوخته بود. نگاهش آن قدر عمیق و موشکافانه بود که فکر می‌کردم نکند توان خواندن ذهنم را دارد و همین باعث می‌شد ناخودآگاه افکارم را سانسور کنم. یا فرشته که باز هم من را نادیده می‌گرفت و برعکس عمویش اصرار داشت نگاهش به من نیفتد.

در مقابل محبت‌های عزیز و زن‌عمو هم بود؛ که هر چند دقیقه یک‌بار چیزی را به اصرار به من تعارف می‌کردند. به منی که حتی تصور خوردن این حجم غذا با وجود گلوله‌ی دائمی میان گلویم و معده‌ای که مدت‌های طولانی غذایی تا این حد سنگین را هضم نکرده بود، مصیبت بود.

- نیکی جان برات ماهی بذارم؟

این بار نوبت زن‌عمو بود. انگار با هم قرار داشتند تا یکی در میان چیزی را به من تعارف کنند. آهسته «ممنونم»ی زمزمه کردم و خودم را سرگرم غذا نشان

دادم. به این امید که معده‌ام مثل تمام این روزها بازی‌اش نگیرد و بالا نیآورم. چند باری هم نگاه زیرچشمی امیرعلی را که روبه‌رویم نشسته بود شکار کردم؛ پسرعمویی که بعد از تمام این سال‌ها برای اولین بار می‌دیدمش!

انگار تقلایم را فهمیده بود که عزیز و مادرش را به حرف گرفت. حواس آن‌ها که از من پرت شد آشکارا نفس راحتی کشیدم و به نظرم آمد از نفس عمیقم خنده‌اش گرفت و دستش را برای دیده نشدنش روی لب‌هایش گذاشت.

به حرف‌های پدرم شک کرده بودم. به اینکه می‌گفت پدرش معتمدترین آدمی بود که در تمام عمرش می‌شناخت، که یک بازار روی سر حاج‌آقا اعتمادی قسم می‌خوردند، یا هیچ‌وقت ندیده حتی سر سوزنی حقی را ناحق کند. ولی من که در فاصله‌ی نزدیک به این آدم نشسته بودم، همچین کسی را نمی‌دیدم. با خودم فکر کردم شاید تمام این‌ها آرزوهایش بود که برای من تعریف می‌کرد.

ولی با وجود بدبینی‌هایم هم نمی‌توانستم حرف‌هایش را در مورد مادرش باور نکنم. عزیز آن‌قدر محبتش خالص بود و نگاهش به سرتاپای من پر از شیفتگی که هر قدر می‌خواستم بدبینانه به ماجرا نگاه کنم، امروز با دیدن رفتار مشابه‌اش با امیرعلی می‌پذیرفتم که این پیرزن همان مادری بود که در تمام این سال‌ها در موردش شنیده بودم.

انگار برای جمعی که من هم جزئی از آن‌ها شده بودم گذشته همه چیز بود؛ آن‌قدر که شاید حاج‌آقا اعتمادی همان مرد معتمد بازار نباشد، یا فرشته که این‌طور ندیده گرفتیم را باید به حساب روزهایی که من از آن‌ها بی‌خبر بودم می‌گذاشتم یا اصلاً خود من! فقط در لحظه‌ای می‌توانستم محبتی را بپذیرم که ربطی به دلخوری‌هایم نداشته باشد. رابطه‌ی هیچ‌کدام از ما صاف و رو به جلو نبود. انگار در هر لحظه‌اش گذشته با قدرت حضور داشت.

من به خودم مدیون بودم. گاهی نیاز باعث می‌شود آدم‌ها به خودشان ظلم کنند. نیازی که می‌تواند مالی باشد یا عشق یا داشتن یک خانه‌ی امن. آن‌وقت داشتنش آن‌قدر مهم می‌شود که آدم می‌تواند به خاطرش چشم روی اصولش ببندد؛ مثل من که یک ترس بزرگ را پشت ترس دیگری پنهان کرده بودم و حتی به خاطرش این همه تحقیر را هم تحمل می‌کردم.

شب قبل ساعت‌ها طول اتاق را قدم‌رو رفته بودم. هزار بار پرده را کنار زده و زل زده بودم به تیرگی شب. فقط کمی جرئت نیاز داشتم تا چشم روی خواهش پدرم بیندم و همین که صبح شد سراغ حاج‌آقا برم و با شهامت بگویم: «من عطای حمایتت را به لقایش می‌بخشم». فقط کمی جسارت می‌خواستم تا خودم رو راضی کنم، محبت‌های عزیز و هم‌زبانی زن‌عمو را ندیده بگیرم و به همان زندگی قبلی‌ام برگردم. این‌بار تنها، بدون هیچ حامی و محبت و هم‌صحبتی؛ برمی‌گشتم به همان زندگی در رکود و سکوت که تنها صدایی که شنیده می‌شد پژواک صدای خودم باشد.

تا خود صبح با خودم حرف زده بودم. دو دوتا چهارتا کرده بودم. همه‌ی داشته‌هایم را مرور کرده و در انتها فهمیده بودم که من به همان زندگی خاکستری راضی بودم، اگر ترسی نبود؛ ترس از تنها ماندن و نگاه قضاوت‌گر آدم‌ها محتاطم کرده بود. و در انتها رسیدم به سر خط، به همان نقطه‌ی شروع!
چند دقیقه قبل زن‌عمو سراغم آمده بود. از کل حرف‌هایش این را فهمیده بودم که دیگر عزاداری تمام شده؛ که وقتی کسی می‌میرد چهل روز برایش گریه می‌کنند و بعد تبدیل می‌شود به یک قاب روی دیوار با یک نوار سیاه در گوشه‌اش، که با وجود داغ دلی که همیشه تازه می‌ماند ولی زندگی جریان دارد و مرگ اجتناب‌ناپذیر است و باید اتفاق بیفتد تا تولد معنی پیدا کند.

مفهوم حرف‌هایش برای من واضح واضح بود؛ منی که در تمام طول زندگی‌ام تنها مرگ و از دست دادن را تجربه کرده بودم. در اطراف من هیچ زایشی نبود. من همه‌ی زندگی‌ام حضور سه نفر را داشتم که هر سه را به مرگ تقدیم کرده بودم. زندگی من موسم تولد نداشت و من تنها فصل جدایی را می‌شناختم.
زن‌عمو از شب قبل هم گفت؛ که بعد از رفتن من خاله‌اش به خاطر معذب بودم چقدر گریه کرده بود و عمو تمام شب را نخوابیده و صدبار تکرار کرده بود که رضا دخترش را اول از همه به من سپرده، که من باید کنار آن‌ها باشم؛ ولی... و ادامه‌ای که گفته نشد و من می‌توانستم حدس بزنم که مربوط به حاج‌آقا می‌شد. از امیرعلی گفت که دلش می‌خواست با من بیشتر آشنا شود و من پسر قد بلندی

را به یاد آورده بودم که از ترس حاج آقا حتی موقع معارفه هم فقط نگاه گذرابی به صورتش انداخته بودم.

در آخر بلوز تیره‌ای از ساک دستی بیرون آورد و روی پاهای من گذاشت. از رسم و رسومشان گفت که اقوام بعد از چهلم دیدن خانواده‌ی داغ‌دیده می‌روند و امشب هم عمه خانم مهمانشان بود. که اگرچه اولین مهمان بود ولی مهم‌ترینش هم محسوب می‌شد، چون عمه خانم، عمه‌ی فرشته هم بود! سخت نبود فهمیدن اینکه من یک جنگ دیگر در پیش داشتم. چیزی شاید سخت‌تر از مکالمه‌ام با حاج آقا اعتمادی!

هیچ وقت نمی‌دانستم خاطره‌ها تا این حد دیکتاتوری بلد هستند. که هر قدر چشم‌هایت را محکم‌تر روی آن‌ها ببندی با عزم جزم‌تری از یک گوشه‌ی ذهنت سر بیرون می‌آوردند. چشم بستم روی خاطره‌ی آخرین باری که دیده بودمش و با تمام قدرت پلک‌هایم را روی هم فشار دادم؛ اما... آن تصاویر درست پشت پلک‌هایم بود. انگار سال‌ها می‌شد که همان‌جا خانه کرده بود.

چشم‌هایم در حالی باز شده بود که روی تخت سفید بیمارستان بودم و سرم تمام شده‌ی روی پایه نشان از زمان زیادی داشت که از بیهوشی‌ام می‌گذشت. من از دیدن گریه‌های عزیز و زن‌عمو و ترس از چیزی که در پس ذهنم به یقین بودند حتم داشتم بیهوش شده بودم. با هول روی تخت نشستم. سرم گیج رفت و برای یک لحظه همه‌ی اتاق دور سرم چرخید. برجستگی رگ‌های روی شقیقه و نبض دردناکش را حس می‌کردم. می‌دانستم که بیرون از این اتاق ساکت و سفید دنیا برایم تیره و غبارآلود است.

این بار برخلاف رفتن مادرم می‌خواستم با چشم‌های خودم ببینم. از تخت پایین آمدم و کفش‌هایم را پوشیده و نپوشیده راه افتادم. هر قدمی که برمی‌داشتم سرگیجه و درد شقیقه‌ام بیشتر می‌شد. به سختی خودم را به در رساندم. جلوی در چندبار آب دهانم را فرو دادم تا حالت تهوع را پس بزنم. دستم روی دستگیره‌ی سرد در نشست ولی قبل از من کسی آن را از بیرون باز کرد.

علی آقا بود؛ دوست و همکار قدیمی پدرم. همراه با پرستاری که حتماً برای

بررسی حال من آمده بود.

از میان تاری دید اولین چیزی که به چشمم آمد صورت علی آقا و پف خفیف چشم‌هایش بود.

- خانم چرا از جاتون بلند شدین، بذارین اول فشارتون رو بگیرم، بعد.

جواب پرستار را با صدایی که به سختی شنیده می شد دادم:

- خوبم. باید برم.

علی آقا سری برای پرستار تکان داد و با ملایمت از من پرسید:

- نیکی جان مطمئنی حالت خوبه؟ تو با سابقه‌ی افت فشار، فشارت رفته

بود روی شونزده اگه حالت بده...

حالم خوب نبود، دچار دوبینی شده بودم. اصلاً مگر خوب بودن یا نبودنم

فرقی هم داشت؟ بین حرف‌هایش زمزمه کردم:

- خوبم، می تونم...

- می تونین تا جلوی اورژانس با ویلچیر ببریدشون، ولی بازم می گم باید اول

فشارشون رو بگیریم. بعد هم دکتر ببیندشون.

با التماس به علی آقا نگاه کردم. به سختی تلاش می کردم تا چشم‌هایم را

متمرکز نگه دارم و دودویشان حال خرابم را آشکار نکنند.

علی آقا برای آوردن ویلچیر رفت و من تکیه زدم به چهارچوب در اتاق تا

جلوی خم شدن زانوهایم را بگیرم. پرستار هم که دید حرفش خریدار ندارد

راهش را کشید و رفت.

باز هم قبرستان و همان مسیر آشنای تمام سال‌های زندگی‌ام. ردیف کاج‌ها و

سنگ‌های سیاه و هوای سنگین و غم‌انگیزی که از قاعده‌های هواشناسی پیروی

نمی‌کند و همیشه غبار گرفته و سنگین است.

درست همان جایی که تمام این سال‌ها کنار بابا می‌نشستم و برای عزیز زیر

خاک قرآن می‌خواندم، جمعیت زیادی جمع شده بودند. آدم‌های سیاه‌پوشی که

نه آن‌ها را می‌شناختم و نه با این حجم سرگیجه می‌توانستم واضح ببینمشان.

تنها یک حجم بزرگ از سیاهی می‌دیدم که هر چه نزدیک‌تر می‌شدیم تیرگی‌اش

بیشتر می‌شد. بی دلیل دستی به مقنعه‌ی مشک‌ام کشیدم. من چه بی هدف

لباس‌هایی تا این حد مناسب برای این لحظه پوشیده بودم. سیاه درست مثل قلبم، مثل روزگار!

جلوتر که رفتم رسیدم به قبر خالی کنار مزار مادرم.

خودم گیج و نگاهم مبهوت بود. یک نفر میان قبر خالی خاک و خاشاک را بیرون می‌آورد و آماده‌اش می‌کرد. «برای چی؟» این سؤال ترسناک، مغز خموده‌ام را به تکاپو انداخته بود. جواب منطقی مغزم از این سؤال هم خوف‌انگیزتر بود. «برای اینکه بابا هم بره اون پایین و من روی زمین تنها تر از چیزی بشم که تا حالا بودم.» چند نفر دور قبر خالی نشسته بودند و زار می‌زدند. از خودم پرسیدم: «مگه ما کسی رو داشتیم که برامون گریه کنه؟!»

با بلند شدن صدای ذکر، هیاهویی میان جمعیت افتاد. قلبم انگار تازه به خودش آمده باشد شروع کرد به تندتر تپیدن. گرم شدن ناگهانی تنم بر اثر شدت این تپش، روی تن پر رخوت و سردم مثل اثر انبساط عمل کرد و من ترک خوردم و فرو ریختم روی خاک‌های سرد و خیس خارج شده از قبر.

خاک بیرون آمده از قبر سرد بود و من گرم. همه‌ی وجودم از وحشت صحنه‌ی پیش رو نبض گرفته بود. وحشت‌زده چشم دوختم به حجم ترمه‌پوشی که روی دست‌ها حرکت می‌کرد. آن را کنار قبر خالی روی زمین گذاشته بودند و من مات شده بودم به عزیزی که دقیقاً روی قبر مادرم خوابیده بود. کاش می‌توانستم داد بزنم؛ اما افسوس که ترس صدایم را ربوده بود و حس می‌کردم روحم هم قصد ترک وجودم را دارد.

ترمه را کنار زدند؛ من، پدرم را دیدم که شده بود همان آدم پوشیده در لباس آخرت که دنیا برایش تموم شده. دستی بازویم را گرفت. ولی نگاهم حتی میلی‌متری از روی پدرم تکان نخورد. بابا از من به فاصله‌ی یک قبر خالی دور بود. تمام سعیم را کردم تا صدایش کنم، سخت بود! راه گلویم بسته شده بود و صدایی خارج نمی‌شد. دوباره و دوباره. همه‌ی تلاشم زمزمه‌ی آرامی شد که از حنجره‌ام بیرون آمد.

- بابا؟

صدایم که به گوش بقیه رسید دست دیگری این‌بار بازوی سمت دیگرم را

چسبید.

عمو وارد قبر شد و من دست بسته در حال جان دادن بودم. با همه‌ی توانم این‌بار بلندتر صدایش کردم.

- بابا؟!... بابا پاشو... من او مدم بابا... کجا داری می‌ری؟ مگه تو به من قول نداده بودی؟!... بابا بلند شو من تحمل ندارم.

پدرم را روی خاکی گذاشتند که در روزهای آخر تیر ماه تبریز هم درست مثل خاکی که من رویش نشسته بودم سرد و نمناک بود. مرد از قبر بیرون آمد. عمو خم شد و گره بالای لباس رو باز کرد. دیدنش داغم را بیشتر کرده بود. نمی‌توانستم ببینم که همه‌کس را زیر خاک کنند و من روی زمین تنها و غریب باشم. تمام این درد و ترس‌ها فریادی شد خطاب به مردی که تا آن لحظه حتی درست و حسابی با او هم‌کلام نشده بودم.

- عمو؟ عمو تو رو خدا نذار بابام رو زیر خاک کنن. عمو من جز بابام کسی رو ندارم، مگه داداش نیست؟ چرا گذاشتیش اونجا؟

سعی کردم خودم را جلو بکشم؛ اما دست‌های حلقه شده دور بازویم آن قدر محکم بودند که حتی نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. صدای گریه‌ها شدیدتر شده بود و عمو ایستاده و روبه من درحالی که دستهایش را روی سرش گذاشته بود اشک می‌ریخت.

اسمم را صدا زد:

- نیکی؟

و من به همین امید کوچک دوباره با التماس صدایش کردم:

- عمو تو رو خدا نذار بابامو بذارن زیر خاک، بیارش بیرون.

عمو بی‌قرار و مستأصل به من خیره شده بود و توان حرکت نداشت. دستی زیر بازویش را گرفت و با یاعلی بلندی او را به زور از قبر خارج کرد. تمام امیدم، ناامید شده بود.

مردی با لباس خاکی بالای قبر ایستاد و اولین سنگ را از بالا روی دیواره‌هایش گذاشت. صورت عزیز بابا در تاریکی فرو رفت و من به سختی می‌توانستم ببینمش.

- بابا خیلی بی معرفتی. ببین دارن روت سنگ می ذارن. نمی خوای پاشی؟
مگه نمی گفتمی من جز تو کسی رو ندارم.
و سنگ بعدی که دیدن صورت مهربانش را تبدیل به یک حسرت همیشگی کرد.

- بابا دیگه نمی بینمت. مگه نمی گفتمی اگه تو راضی نباشی من نمی تونم
بمیرم؟ من راضی نیستم... نمیر!
و سنگ سوم که همه ی امیدهام را به باد داد و من با ته مانده ی توانم سعی
کردم صدایش کنم.

- بابا پاشو. من تنهایی می ترسم. بابا...
و سنگ چهارم و این بار آن فضای چهار کنج، مفهوم گور گرفت و پدرم را با
همه ی آرامش و امنیتم در خود حبس کرد و من به طرز عجیبی ساکت شدم.
سکوت و سپس یک صدای ممتد سوت در گوش و مغزم. مثل هشدار رفتن
علائم حیاتی به انسان، رعب آور و سنگین!

جلوی چشم های پر از ترسم فعالیت ها ادامه داشت ولی من فقط به سیاهی
زیر آن سنگ و خاک فکر می کردم. به دنیای من که دیگر با آن گور فرقی نداشت!
کسی سرم را به آغوش کشید. عمو رسول بود با آن صورت شبیه برادرش.
دوباره چشم هایم همه جا را تار می دید. قلبم که در این فاصله با همه ی توانش
کوبیده بود انگار به خلسه رفت که دیگر ضربانش را حس نمی کردم. سردم شده
بود. صدای زمزمه ای را کنار گوشم شنیدم. آشنا بود، چشم هایم یک لحظه روی
هم رفت و پشت پلکم تصویر آشنایی نشست؛ از زنی با چادر سفید که تسبیح
فیروزه ای رنگ میان انگشتاش آویزان بود و با لهجه ی خاصی زمزمه می کرد: «الا
بذكر الله تطمئن القلوب»

بلوز اهدایی زن عمو را با دامن مشکی پوشیدم. با اینکه رنگش تیره بود ولی
سنگ های براق به شکل زیبایی روی آن کار شده بود و با هر حرکتی می درخشید.
شال مشکی را آن قدر با دقت روی سرم گذاشتم که حتی یک تار از موهایم پیدا
نباشد. جلوی آینه به خودم نگاه کردم؛ اوضاعم از چند روز قبل بهتر شده بود و

شاید این تأثیر غذاهایی بود که شب پیش با اصرار به خوردم داده بودند؛ اما پوست سفیدم همچنان بی‌رنگ و لب‌هایم خشک و ترک خورده بود. از داخل کیفم رژ کمرنگی که همیشه همراه داشتم برداشتم. آن را جلوی لب‌هایم گرفتم. دستم می‌لرزید. چشم‌های دخترک درون آینه پر از استهزاء و تحقیر شده بود. دستم را پایین آوردم. پوزخند روی لب‌های دخترک نشست و از درون آینه زمزمه کرد: «بزدل!» نگاهم را از تصویرش دزدیدم. با سرعت چرخیدم و از اتاق خارج شدم.

ساعتی بعد پشت میز آشپزخانه کنار زن‌عمو نشسته بودم. او سالاد درست می‌کرد و هم‌زمان با من حرف می‌زد. اینجا بودم را به هر جای دیگری که در تیررس نگاه حاج‌آقا و یا فرشته بود ترجیح می‌دادم. زن‌عمو از روی صندلی بلند شد که به غذا سر بزند. همان لحظه امیرعلی وارد شد. حین اینکه سری در سکوت برایم تکان می‌داد گل روی سالاد را که زن‌عمو با کلی مهارت درستش کرده بود با نوک انگشت برداشت و در دهانش گذاشت.

مادرش همان لحظه برگشت و با حرص غریب:

- امیرعلی!

در چشم‌های امیرعلی برقی نشست.

- جان؟ می‌گم مامان، عمه ملی اینا دیر نکردن؟

این‌بار زن‌عمو سرکی به بیرون کشید و انگار که کار چند لحظه پیش او را یادش رفته باشد فوراً «هیس» گفت. صورت امیرعلی پر از شیطنت بود وقتی که گفت:

- نترس مامان جان، موقع او مدن حواسم بود نه رئیس بزرگ این دورو و راست نه معاون کلانتر.

هرچند منظورش را درست نفهمیده بودم؛ اما حدس می‌زدم رئیس بزرگ را به حاج‌آقا گفته باشد. زن‌عمو به سمتش خیز برداشت و او عقب عقب از در بیرون رفت.

امیرعلی پسر خوش‌چهره و به شدت خونگرمی بود. از حرکات و شیطنتش بی‌اختیار لبخند پهنی روی صورتم نشسته بود. ولی برای اینکه دقیقاً نمی‌دانستم

موضوع چیست کف دست‌هایم را به هم چسباندم و جلوی لب‌هایم گرفتم و سعی کردم لبخندم را پنهان کنم. زن‌عمو نیم‌نگاهی به صورتم انداخت. از برافروختگی چند دقیقه قبلش خبری نبود.

- راحت باش بخند. تو هم مثل امیرعلی نمی‌تونی خنده‌ات رو پنهون کنی، اون چال روی صورت‌تون لوتون می‌ده.
راست می‌گفت تا آن لحظه دقت نکرده بودم که این مورد بین من و اون مشترک بود.

- بیخشید من اصلاً نفهمیدم موضوع چیه!

دوباره به بیرون سرک کشید و بعد صدایش را تا حد ممکن پایین آورد.
- عمه خانم اسمش ملیحه است. وقتی برادرزاده‌هاش کوچیک بودن عمه ملی صدایش می‌کردن ولی از وقتی که رفت مکه و شد حاج خانم به همه گفت به جای عمه ملی، عمه خانم صدایش کنن. خوشش نمی‌یاد، کسی بهش ملی بگه، روترش می‌کنه.

برای منی که با لفافه‌گویی‌های زن‌عمو ندیده از این زن وحشت داشتم، توصیف ترسناکی بود. آن قدری که همان لبخند نیم‌بند هم از روی لب‌هایم به پرواز درآمد.

تمام دقایق بعد از آن تا وقتی که کنار زن‌عمو جلوی ورودی منتظر آمدن مهمان‌ها ایستادم و تقریباً زیر سایه‌اش خودم را پنهان کردم، پر از ترس بودم.
مهمان‌ها فقط چهار نفر بودند، عمه خانم و پسر و عروس و نوه‌اش. جمع خلوتی بود؛ اما وجود این زن بود که انگار به فضا وزن داده و جو را سنگین‌تر از یک مهمانی خانوادگی کرده بود.

عمه خانم پیرزنی بود در ظاهر بی‌شبهت به برادرش؛ اما با وجود هیكل ریزه میزه همان ابهت و اقتدار را تمام و کمال داشت. وارد که شد چادرش را به دست بانو خانم سپرد. کت و دامن قهوه‌ای تیره پوشیده بود و روسری مشکی را باگیره‌ی طلایی زیر چانه محکم کرده بود. وقتی روبه‌رویم ایستاد، عمیق نگاهم کرد و بوسه‌ای که روی گونه‌ام گذاشت، سرسری و خالی از مهر بود؛ درست مثل تسلیتی که بیشتر به نظر می‌آمد برای رفع تکلیف باشد. ولی فرشته را محکم در

آغوش گرفت و دیدم که دستش را چند بار روی کمرش بالا و پایین برد. بعد از معارفه همان‌طور بلا تکلیف گوشه‌ای ایستاده بودم. چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم دوباره به آشپزخانه برگردم ولی نمی‌شد!

- عمو جان، بیا پیش من!

عمو رسول دستش را به سمتم گرفت و من به جای خالی کنارش روی مبل دو نفره لبخند کمرنگی زدم. عمه خانم کنار برادرش روی کاناپه بالای سالن جوری پرابهت تکیه زده بود که از هیکل ریزش بعید بود.

- پس نیکی خانم رضا شمایی؟

اولین شخص در زاویه‌ی دیدم، عروس عمه خانم بود که کنار پسرش نشسته بود. با دیدن نگاهم لبخند ملایمی به من زد. از صورت و لبخند بهناز خانم گذشتم و با چرخاندن سرم به او رسیدم.

این بیشتر شبیه یک اعلان مبارزه بود تا جمله‌ای برای شروع آشنایی. هرچند من انتظار این سرعت عمل را نداشتم؛ اما خودم را نباختم و سرم را با زمزمه‌ی «بله» تکان دادم.

- بعد از این همه سال مشتاق دیدار بودیم. هر چند جای مناسبی نبود ولی

توی مراسم پدرت ندیدیمت.

جنگ نابرابری بود. این‌طور جمع بستن خودش با آدم‌های دیگر یعنی داشت در مورد یک چیز جمعی حرف می‌زد و اشاره‌اش به اینکه نیامدنم به چشم خیلی‌ها آمده. و این کار را سخت‌تر می‌کرد. بی‌اختیار در جایم جابه‌جا شدم. جمله‌ها در ذهنم می‌آمدند و می‌رفتند؛ اما هیچ‌کدام آن‌قدر شهادت نداشتند که در مقابل این زن روی لب‌هایم جاری شوند. دست عمو که شانه‌هایم را لمس کرد به خودم آمدم.

- کم سعادت‌ی از من بوده و البته بستری بودم اون‌مدت.

نیم‌نگاهی به من انداخت و حین اینکه گوشه‌های روسری‌اش را روی لباس

صاف می‌کرد در رد حرفم گفت:

- بله در جریانم ولی برای مراسم پرپروز هم نبود. همه از من سؤال

می‌پرسیدن دختر آقا رضا کجاست و خوب، من هم خبر نداشتم. آخرش داداش

گفتن نیومدی.

این بار تکان‌های سرش از روی تأسف بود.

- نمی‌دونستم چی باید جواب بقیه رو بدم. خدا منو ببخشه گفتم حالش

خوب نبوده رفته زیر سرم.

شک نداشتم از جزء به جزء اتفاقات خبر داشت و به روی خودش نمی‌آورد.

سکوت کرده بودم. دلم عجیب تنگ شده بود از غربتی که در آن گیر افتاده بودم.

پسر عمه خانم احتمالاً با درک شرایط برای تغییر فضا گفت:

- خدا رحمتش کنه.

زمنه‌هایی از اطراف شنیده شد و من باز هم نتوانستم به حرف‌هایم مجال

جاری شدن روی زبانم را بدهم. مطمئناً اگر روزی آدم‌ها بتوانند بدون هیچ

ملاحظه‌ای حرفی که می‌خواهند بگویند، آن روز یکی از بهترین روزهای

زندگی‌شان محسوب می‌شد. هفته‌ی پیش، وقتی عمو از پیشنهادش برای

برگزاری مراسم چهلم در تهران گفته بود، از اقوام و آشناهایی که نتوانسته بودند

در مراسم سوم و شب هفت پسر حاج‌آقا اعتمادی شرکت کنند، درست مثل

امروز سکوت کرده بودم. برای منی که جز چند همکار بابا یا همکلاسی‌های من

کسی را نداشتم که در مراسم شرکت کند، فرقی نمی‌کرد؛ اما برای این خاندان این

چیزها خیلی مهم بود. من سکوت کردم و مجلس چهلم پسر حاج‌آقا اعتمادی

مطمئناً باشکوه برگزار شد. مراسم یادبود برای کسی که پیش از این خودشان

فراموشش کرده بودند.

- بالاخره یه چیزایی عرف و احترام به مهمانه.

انگار جملاتش وزن داشت و او پی‌درپی با این جمله‌ها به مغزم می‌کوبید.

واقعاً نمی‌دانستم این زن با نسبت دورش حق این‌طور مواخذه کردنم را دارد یا نه.

دلم می‌خواست حرف می‌زدم و چیزهایی که ته دلم رسوب شده را به زبان

می‌آوردم. شاید قلبم می‌توانست کمی نفس بکشد و آن بغض نشسته در گلویم

ذره‌ای کوچکتر شود؛ اما حقیقت همیشه تلخ‌تر از آن چیزی بود که دیده می‌شد.

برای من حقیقت، ترسم از پیرمردی بود که کنار خواهرش نشسته و سکوتش

مُهری بود بر رضایتش.

من از تکرار لحن حرف زدن این مرد در اتاق کارش می ترسیدم. شاید شرم آور به نظر برسد؛ اما من امنیت این خانه را می خواستم حتی با دانستن اینکه او تا چه حد می تواند بی رحم باشد. آن قدری که بیست و چند سال پسرش را به جرم اطاعت نکردن از قوانینش طرد کند. سکوت بینمان با جمله‌ی عمو شکسته شد. - عمه جان نیکی دلش می خواست روز چهلم سر خاک رضا باشه. حق داشت، ما هم دلمون می خواست اونجا بودیم ولی مجبور شدیم به نیکی ظلم کنیم و به خاطر مهمونامون مراسم رو اینجا بگیریم. نمی دانم جمله‌ی عمو خیلی قانع کننده بود، یا حمایتش از من آن قدر آشکار که عمه خانم دیگر ادامه نداد و من تمام ساعات باقی مانده تا شام را برای فرار از نگاه سنگین او کنار زن عمو در آشپزخونه ماندم. - برو کنار عمو ت بشین.

با این حرف زن عمو نگاهم به عمورسول افتاد. من امروز توجه و حمایت این دو نفر را بیشتر از همیشه حس کرده بودم و شک نداشتم موضع نرم تر عمه خانم نسبت به لحظه‌ی ورودش حاصل حمایت آن‌ها بود. عمو به من چشمکی پنهانی زد. - آره بیا عمو.

با سر به صندلی بین خودش و امیرعلی اشاره کرد. با لبخند غریبی که سعی در پنهان کردنش داشتم روی صندلی نشستم. دو مین بار بود که در طول شب این اتفاق تکرار شده و من حس کسی را داشتم که نیروی قدرتمندی حفاظتش می کند.

تعارفات معمول ادامه داشت و از اینکه این بار من مخاطب آن‌ها نبودم، خوشحال بودم.

- چرا غذا نمی کشی؟

زن عمو حتی منتظر جواب من نماند و رو به امیرعلی گفت:

- مامان جان برای نیکی غذا بکش.

امیرعلی «چشم» ی گفت. بشقاب را از مقابلم برداشت و از من پرسید که چه غذایی دوست دارم. انگار صبر عمه خانم سر آمده بود که به جای نگاه سنگین

این چند ساعت به حرف آمد و کنایه زد:

- خب، خدا رو شکر معلومه که حسابی نیکی جان بین شما جا افتاده!
چرا فکر می‌کردم همه‌ی تیرهای این زن به سنگ خورده بود؟ با این فکر
حس خوشایندی زیر پوستم حس کردم که عجیب پر نشاطم می‌کرد. هر چند به
نظر نمی‌آمد این زن ذاتاً آدم بدی باشد، ولی انگار تیرش برای عرض اندام جلوی
من به هدف نخورده و این برایم پراز لذت بود.

هر چند چه فرقی می‌کرد خوب باشد یا بد؟ همین که من داغدار بی‌ارتباط با
گذشته، فقط به این خاطر که دختر پدرم بودم هدف زهر کلامش قرار می‌داد،
کافی بود تا حداقل در ذهن من جزو آدم‌های خوب و قابل احترام نباشد.
- بیست و چهار سال من با داغ دوری رضا زندگی کردم. الان که رضا دیگه
نیست، نیکی رو می‌بینم انگاری دارم رضا رو می‌بینم، قلبم آرام می‌گیره.
جمله‌ی عزیز پر بود از اندوه برای پسرش و محبت برای من.

- فاطمه! رضا چوب ندونم‌کاری خودش رو خورد.

نگاه آشوبم به سمت عمه خانم برگشت. انگار دستی من را از میان
سرخوشی ملایم وسط یک کوره‌ی آتش رها کرد. ندانم‌کاری؟ کدام ندانم‌کاری؟
پدرم کی گفته بود پیشیمان است؟ کی گلایه کرده بود که زندگی‌اش تاوان
ندانم‌کاری باشد؟ اگر خطایی باشد هم برگردن حاج‌آقا بود و حتی عزیز که به
خاطر فرشته پسر خودشان را رانده بودند. دهان باز می‌کنم تا همه‌ی این تلخی‌ها
را بیرون بریزم؛ اما جمله‌ی امیرعلی منی را که آماده‌ی حرف زدن و حتی مواجهه
با تبعات بعدی آن بودم ساکت کرد.

- نیکی خانم کی باید برین برای انتخاب واحد؟ می‌دونین؟

به طرفش چرخیدم. جوری مصرانه به من نگاه می‌کرد که مجبور باشم
جوابش را بدهم. کاملاً مشخص بود هدفش فقط جلوگیری از حرف زدنم بود. به
سختی میان حال جهنمی‌ام گفتم:

- فرم‌هایی که باید پر و امضا می‌شدن به آقای مجددادم. گفتن خودشون بقیه
کارا رو انجام می‌دن.

صدایم حین گفتن این جملات خش‌دار شده بود. انگار که بغض در گلویم

زخمی‌اش کرده باشد. نوه‌ی عمه خانم وارد بحث ما شد.

- چه رشته‌ای می‌خونین؟

دل‌م می‌خواست مؤدب باشم و غیظ مادر بزرگش را سر او خالی نکنم؛ اما با همه‌ی تلاشم جوابم سرد و بی‌تفاوت بود.

- ارشد شیمی.

عمه خانم میان حرف‌مان به مرد جوانی که کل مکالمه‌ام با او در همین دو جمله خلاصه می‌شد، اشاره کرد و با کمی افتخار که در لحن و جمله‌اش قابل دریافت بود گفت:

- بهرام جان، مکانیک خونده و الان تدریس می‌کنه.

نگاه کردن به عمه خانم و به یاد نیاوردن حرف‌هایش عملاً غیرممکن بود و من تعمداً جواب عمه خانم را به نوه‌اش دادم.

- موفق باشید.

تشکرش بیش از حد صمیمی بود و من سریع سرم را گرم غذای مقابلم کردم. تمام مدتی که مکالمه‌ها ادامه داشت، تلاشم را برای نشنیدن به کار بسته بودم، برای اینکه حواسم به هیچ چیز جز غذایی که به سختی از گلولی خشک شده‌ام پایین می‌فرستادم معطوف نشود. نمی‌خواستم باز جمله‌ای بشنوم که مثل دقایقی پیش بمیرم و زنده شوم و نتوانم جواب بدهم.

- ترم چند هستین؟

باز هم مخاطب بهرام قرار گرفته بودم و این زیر نگاه سنگین حاج آقا و خواهرش آخرین چیزی بود که دل‌م می‌خواست.

- ترم سه!

- پس فقط همین ترم رو مهمون هستین. می‌دونین دیگه دو واحد پایان‌نامه

باید الزاماً توی دانشگاه مبدا اخذ بشه؟

حقیقت این بود که من چیزی نمی‌دانستم. فقط عمو در یک جمله گفته بود، مجد کارهای انتقالی‌ام را انجام می‌دهد و نگران نباشم. حقیقت این بود که دیگر حتی ادامه دادن درسی که سال‌ها برایش تلاش کرده بودم هم آن قدرها برایم اهمیت نداشت. با صدای نسبتاً بلندی که از برخورد قاشق به بشقاب بلند شد

نگاهم به طرف حاج آقا چرخید. نگاهش به من و بهرام نبود و به جای ما از عمو پرسید:

- یعنی چی دانشگاه مبدا؟ یعنی باید بره تبریز؟ مگه من به مجرد نگفتم نمی دارم دیگه بره اونجا؟ اگه راه نداره انصراف بده دوباره کنکور شرکت کنه. سرم را پایین انداختم. در مورد من حرف می زد و مخاطبش من نبودم. اصلاً مگر حاج آقا من را می دید که بخواهد با من حرف بزند؟ چه جالب که برای ادامه ی تحصیل من هم او بود که باید تصمیم می گرفت. انگار عادت داشت برای زندگی همه برنامه ریزی کند.

- مجرد به من گفته بود حاج آقا. گفت به خاطر شرایط خاصش می تونه هماهنگ کنه تا پروژه اش رو اینجا توی یه آزمایشگاه معتبر انجام بده. فقط برای دفاع و روند اداری یه چند باری باید بره تبریز و بیاد. برای اونم ما می تونیم همراهش بریم.

عمو این جمله ها را گفته بود؛ عمویی که تا قبل از این ماجرا حتی یک بار هم ندیده بودمش؛ اما تمام این روزها با حضورش جوری دلم را به بودنش گرم کرده بود که الان اینجا نشسته باشم و با وجود همه ی سختی ها نخواهم ذره ای موقعیتم را از دست بدهم.

مثل وقتی که بعد از ده روز بستری بودن من را به خانه برده بود. از من خواسته بود و سایللم را جمع کنم و همراهش به تهران بیایم؛ اما من می خواستم تنها باشم تا خودم را، نیکی بی پدر را باور کنم. همان روز نیم ساعت در اتاق بابا تلفنی با حاج آقا حرف زده بود تا راضی اش کند من تا چهلم پدرم آنجا بمانم. بعد که از اتاق بیرون آمد از من پرسیده بود کسی را دارم که در این مدت پیش من بماند و من تنها کسی که سراغ داشتم منیژه خانم بود که آخر هفته ها می آمد و به کارهای خانه می رسید.

با مجرد رفته بود سراغش، کلی پرس و جو کرده بود تا ببیند مطمئن است یا نه! بعد به او مبلغی پول داده بود تا آن مدت را کنار من بماند. آن ماجرا به امروز ختم شده بود؛ به حالا و این حمایت های ریز و درشت، به شباهت ظاهری اش به پدرم، همه ی اینها باعث شده بود اولین عضو این خانواده باشد که حس کنم

دوستش دارم.

ساعت یازده شب بود که مهمان‌ها رفتند و من نفس راحتی که عمو و زن عمو کشیدند به چشم دیدم. این حس که نگرانی آن‌ها به خاطر من باشد قلبم را اندکی گرم می‌کرد. شاید تنهایی همیشگی‌ام باعث شده بود تا این حد نسبت به آدم‌ها و حس‌های‌شان حریص باشم و شاید هم من همیشه دلم این حد از محبت را می‌خواست و نداشتم!

برای اینکه اتفاقاتی که از سرگذرانده بودم فراموش کنم، همراه بقیه خودم را مشغول جمع کردن وسایل پذیرایی کردم. امیرعلی روی مبلی تنها نشسته بود و به رفت و آمدها نگاه می‌کرد. مقابلش خم شدم تا پیش‌دستی را بردارم. با لحن گرمی که در این چند دیدار از او ندیده بودم با صدای آرامی گفتم:

- چیزی نمونه بود گرد و خاک کنیا!

آن قدر لحنش حین گفتن این جمله بامزه بود که بی‌اختیار لبخند زدم. با دیدن لبخندم یک تای ابرویش بالا رفت و با شیطنت گفتم:

- شما خندیدن هم بلد بودی؟

با همه‌ی خودداری‌ام خندیدم؛ اما جوابی که به او دادم خنده را از روی لب‌های هر دوی ما به پرواز درآورد.

- باید جای من باشین تا بدونین چرا حالم این جوریه!

چشم‌هایش پر از هم‌دردی شد و درست مثل مادرش نگاهم کرد. او هم وقتی این‌طور نگاهم می‌کرد مطمئن بودم ناگفته‌هایم را می‌فهمد.

- می‌فهمم.

درکش ردی از یک لبخند عمیق روی صورتم نشانده. چرخیدم تا به سمت آشپزخانه بروم که نگاهم در چشم‌های مشکلی و پرنفوذ حاج‌آقا جا ماند. دستپاچه شده بودم و انگار حین ارتکاب جرم مچم گرفته شده باشد ترسیدم. نمی‌دانستم حرف‌هایم را با امیرعلی شنیده یا نه، ولی از این که قبلاً در مورد او هشدار داده بود، وحشت‌زده بودم. نگاهم را با دستپاچگی گرفتم، انگشت‌هایم را بیشتر دور پیش‌دستی فشار دادم و با سرعت دور شدم.

عمو و خانوادهاش دقایقی قبل رفته بودند و همه جا مرتب شده بود. به قصد کمک به عزیز که با دست زانوی متورمش را می مالید به سمتش رفتم.

- عزیز می خواین برین اتاق تون؟

اولین بار بود که عزیز صدایش می زدم. نگاه سنگین حاج آقا و قدم های متوقف شده اش را از گوشه ی چشم می دیدم. عزیز با حظی وافر گفت:

- آره قربونت برم.

چه کسی گفته بود فقط دختر بیچه ها دلشان ناز و نوازش می خواست؟ اگه این طور بود این کیلو کیلو قندی که در دلم آب می کردند از کجا آمده بود؟ نزدیکش شدم و دستم را زیر بازوهای تپلش فرستادم.

- اگه بخواین می تونم کمکتون کنم.

عزیز فشاری به هیكل چاقش آورد و از جا بلند شد. ذوق زده دستش را روی دستم گذاشت. در آن لحظه چه کسی می دانست او خوشحال تر بود یا من؟

- دستت درد نکنه مادر.

هم قدم با عزیز به اتاقش رفتم. اتاق حاج خانم شبیه چیزی بود که تصور می کردم. برخلاف سالن پرتجمل خانه که پر از رنگ های براق و طلایی و دکورهای کنده کاری شده بود، اینجا درست مثل صاحبش بود. ساده و صمیمی. با یک تخت چوبی دو نفره ی قهوه ای و روتختی کرم و فرش دستبافت لاکه و دیواری که پر بود از قاب عکس های جدید و قدیمی. عزیز روی تخت نشست و پنجه اش را دور دستم محکم کرد. با این کار من را ترغیب کرد تا کنارش بنشینم. من این پیرزن را دوست داشتم و درست نمی دانستم این محبت از کی در قلبم ریشه دوانده بود. تنها چیزی که می دانستم این بود که نمی توانم دوستش نداشته باشم. دستش را چند بار به نشان محبت روی دستم زد.

- امروز من می خواستم جای مرضیه پیام بالا بگم لباس سیاهت رو دربیاری. منم مثل تو راغب نبودم به این کار؛ اما چه می شه کرد؟ تا ابد که نمی شه سیاه بپوشی. قلب من تا روزی که نفسم بالا پایین می شه درد داره. درسته رضا پیشم نبوده؛ اما دلخوش بودم به اینکه خوشبخت و سالمه و داره زندگیشو می کنه... شبی نبود که دلتنگش نباشم؛ اما کاری از دستم بر نمی اومد. الان فقط تو دلم رو

آروم می‌کنی. می‌بینمت انگار دارم بچه‌ام رو می‌بینم.

نگاهش را عمیق‌تر به صورتم دوخت.

- بلند بالا ییت به رضا رفته ولی صورتت...

تردیدش را حس می‌کردم. انگار برای گفتن حرفی مطمئن نبود.

- مادرت هم به قشنگی تو بود؟

بهت زده نگاهش کردم. اولین بار بود از این خانواده چیزی در مورد مادرم می‌شنیدم. هیچ وقت نه سؤالی بود و نه حرفی! به جز آن جمله‌ی دو پهلوی حاج‌آقا در مورد دینم، حتی کوچکترین اشاره‌ای هم ندیده بودم. لبخند گرمی زد و به یاد مادرم گفتم:

- مادرم خیلی زیبا بود.

و با تأکید اضافه کردم:

- خیلی، من زیاد شبیهش نیستم. فقط چشم‌هایم شبیه مادرمه.

به سختی از جایش بلند شد و شنیدم که زیر لب زمزمه کرد:

- پس رضا حق داشت!

به گوش‌هایم شک کرده بودم. مات عزیز شدم که سر در کمد دنبال چیزی می‌گشت.

من فقط هفت سال کنار مادرم زندگی کرده بودم؛ اما می‌دانستم او چقدر غم پذیرفته نشدنش را، عذاب وجدان جدا کردن پدرم از خانواده‌اش را داشت. تمام این سال‌ها در این خانه به جای مادر و پدرم، فرشته زندگی کرده بود. حسی که در آن لحظه داشتم برای نیکی درونم عجیب بود. من به خاطر اینکه مادرم هیچ وقت عروس این خانه نشده بود و خودم در کنار ریشه‌هایم تا این حد غریب بودم از او بیزار شدم.

عزیز سمت من چرخید و چادر زیبا و گل‌داری که در دست داشت به طرفم گرفت.

- اینو برای تو کنار گذاشته بودم. از مکه آوردم، خیلی سال پیش.

دستم را دراز کردم و عزیز چادر را روی دستم گذاشت. بی‌اختیار لبخند زدم.

این چادر انگار از تمام هدیه‌هایی که گرفته بودم، هدیه‌تر بود و من حس می‌کردم

دوستش دارم. من آن چند متر پارچه‌ی صورتی و کرم را که سال‌ها پیش برایم خریده شده بود، عجیب دوست داشتم.

پنجره را باز کردم و سرم را از پنجره بیرون فرستادم. هوا خنک بود و نسیم ملایمی که از لابه‌لای برگ درختان می‌گذشت، در مسیرش صورتم را هم نوازش می‌کرد. حس خوبی داشتم. حال امروز بهتر از تمام روزهایی بود که وارد این خانه شده بودم.

لبخند راحت‌تر روی صورتم می‌نشست و عضلات صورتم دیگر خشک و فلج نبودند؛ اما همین لبخند هم عمرش به دقیقه نمی‌کشید. کافی بود کمی به مغزم مجال بدهم تا یادم بیاید چه به روزم آمده.

با همه‌ی این‌ها دلم می‌خواست قدم به قدم این خانه را کشف کنم.

خاطراتی که چندین و چند بار شنیده بودم، مرور کنم؛ خاطره‌هایی که مال من نبودند اما از بس تکرار شده بودند، می‌توانستم لحظه به لحظه‌ی آن‌ها را تصور کنم. نمی‌دانم دختر دیگری هم در دنیا بود که مثل من خاطره‌هایش عاریه‌ای باشد یا اینکه رویاهایش را از روی خاطره‌ی شخص دیگری ساخته باشد؟

انگار هیچ‌وقت پای گذر زمان به این خانه باز نشده بود. چون درست همان‌طوری بود که من همیشه تصورش می‌کردم؛ همان ساختمان سفید و دیوارهای آجری حیاط و پیچک‌هایی که دیوار را پوشانده بودند. یا بوته‌ی یاسی که قد کشیده بود روی سردر خانه و عطرش آدم را مست می‌کرد. یک چیزهایی هم می‌دانستم که دیگر مثل قبل نبود. مثلاً دیگر خبری از باغ پشتی خانه نبود و عمو آنجا ساختمانی ساخته بود که درش به خیابان کناری باز می‌شد. از پشت این ساختمان یک دیوار کشیده بود بین دو خانه. درست انتهای سنگفرش‌هایی که به پشت خانه منتهی می‌شد یک فاصله بین دیوار بود که به جای دور زدن خیابون راحت از آنجا رفت‌وآمد می‌کردند که امیرعلی به شوخی می‌گفت آنجا مرز بین فلسطین و اسرائیل است. کاملاً هم معلوم بود از نظرش کدام سمت اسرائیل بود و چرا!

از کل لباس‌هایی که با خودم آورده بودم، چند دست به درد بخور هم در نمی‌آمد. ولی حالا که لباس سیاهم را درآورده بودم، حداقل به جز آن تونیک کلفت و خفه‌کننده، گزینه‌های دیگری هم داشتم. سارافون یشمی را با شلوار مشکی پوشیدم. موهام را مثل تمام این روزها بالای سرم پیچیدم و با شال کامل پوشاندم. با طمأنینه از پله‌ها پایین آمدم.

عزیز روی راحتی نزدیک پله‌ها نشسته بود و پاهایش را دراز کرده بود. هم‌زمان با رسیدنم در ورودی باز شد و حاج‌آقا و عمو وارد شدند. زن عمو و بانو خانم از آشپزخانه بیرون آمده بودند. سلام آرامی گفتم که حاج‌آقا با تکان سرش جوابم را داد و با سر به اتاقش اشاره کرد.

- بیا اتاقم کارت دارم.

همان لحظه تمام حس و حال خوبم پرید. دلم از اضطراب پیچ خورد و عضلات شکمم منقبض شد. حاج‌آقا که رفت، می‌توانستم نگرانی را در نگاه تک‌تک آن آدم‌ها ببینم. فقط عمو بود که سرخوش به ما نگاه می‌کرد.

- این چه قیافه‌هاییه؟ مگه می‌خواد سرشو بیره؟ مجد یه سری برگه آورده و اسه انحصار وراثت و انتقال اسناد به نیکی که باید امضا کنه.

- ما این بچه رو آوردیم اینجا تنها نمونه، هر روز داریم تن و بدنش رو از ترس می‌لرزونیم.

عزیز اخم کرده بود و ظاهرش حسابی عصبانی بود. عمو تن صدایش را پایین آورد و گفت:

- حاج‌خانم، شما حریف شوهرت و خواهرش نمی‌شی گناه ما چیه برامون اخم می‌کنی؟

چشم‌غره‌ی عزیز به عمو، خنده را روی لب‌های ما آورد. عمو کمی خم شد تا سرش روبه‌روی صورتم قرار بگیرد.

- پیام باهات؟

- نه ممنونم.

به طرف اتاق حاج‌آقا رفتم و با هر قدم که دور شدم لبخندم کم و کمتر شد. دستم را روی دستگیره‌ی در اتاقش گذاشتم. حتی اگر سال‌های طولانی هم از

حضورم در این خانه می‌گذشت، باز هم خاطره‌ی اولین باری که قدم به این اتاق گذاشته بودم از خاطرَم پاک نمی‌شد.

از کنار مجد عبور کردم و قدم به اتاق کار حاج‌آقا گذاشتم و مجد در را پشت سرم بست. پیرمرد جدی و بداخلاق و مو سفید در بیمارستان با همان هیبت پشت میز کارش نشسته بود و با چشم‌های مشکمی و نافذش به من نگاه می‌کرد. نگاه عمیقش نفسم را در سینه تنگ کرده بود. چرا من از این مرد می‌ترسیدم؟ سؤالی که پاسخی برایش نداشتم.

سلام آرامی که گفتم با تکان دادن سرش پاسخ داد و با دست به میل‌های روبه‌رویش اشاره‌ای کرد. نه سلامی، نه بوسه‌ای و نه همدردی از این پدربزرگ دریافت نکردم.

نشستن روبه‌روی او و قرار گرفتن زیر تیزی نگاهش، تپش‌های قلبم را شدیدتر می‌کرد؛ آن قدر شدید که کل بدنم را به لرزه درآورده بود. دسته‌ی مبل را محکم‌تر فشردم تا تکان‌هایی که بر اثر نبض زدن در تمام تنم ایجاد شده بود کنترل کنم. حاج‌آقا همان‌طور خیره به من بی‌حرف نشسته بود و من نگاهم را جایی حوالی میز کارش به نقطه‌ی نامعلومی دوخته بودم. کاش زودتر به جای این نگاه سرد و سخت حرف‌هایش را می‌گفت و تمامش می‌کرد. دعایم مستجاب شد و او با سرفه‌ای سینه‌اش را صاف کرد. چشم‌هایش را از روی من برداشت و به تسبیح عقیق میان انگشتانش دوخت.

- نمی‌دونم چقدر از گذشته‌ها خبرداری، اصلاً پدرت چیزی بهت گفته یا نه؟ من می‌خوام بدونی حضورت اینجا ربطی به گذشته‌ها نداره. یا بهتره بگم هر چیزی که توی گذشته بین ما اتفاق افتاده و هرکسی که مقصر بوده به شما مربوط نمی‌شه. شما اینجاایی، نه برای اینکه کسی رو جز پدرت نداشتی. توی این خونه‌ای چون جزئی از این خانواده هستی و فامیلیت اعتمادیه. من به نبودن پدرت کاری ندادم چون اون برای ما بیست و چهار ساله که نیست.

سکوت کرد و من به عمدش برای به کار نبردن اسم بابا فکر کردم؛ به کلمه‌ی «پدرت» که میان حرف‌هایش به جای اسم او به کار می‌برد.

- ما توی این خونه زندگی می‌کنیم. رسول و خانواده‌اش تو ساختمون پشتی. ماکه می‌گم یعنی من و حاج‌خانم و بانوخانم و فرشته‌جان و از این به بعد شما... گفتم یکی از اتاقای بالا رو برات آماده کنن. باکمی مکث و دستی که به ریش کوتاه و منظمش کشید پرسید:
- مسلمونی دیگه؟

بله‌ی آرامی زمزمه کردم. «خوبه» ای گفت و ادامه داد:
- توی خونه‌ی ما رفت و آمد زیاده. آگه غریبه‌ای هم نباشه، معمولاً امیرعلی اینجاست. پایین که هستی باید رعایت محرم و نامحرم رو بکنی. زندگی توی خونه‌ی شلوغ قواعد خودش رو داره و با اون چیزی که قبلاً تجربه کردی متفاوت. پس سعی کن شرایط جدید رو زودتر بپذیری. این طوری برای خودت هم بهتره. به مجد گفتم هر طوری که می‌تونه برات انتقالی بگیره. بقیه درست رو باید تهران بخونی. در مورد دانشگاهت نگران نباش، خودش حلش می‌کنه. من اینجا همه‌ی وسایل آسایشت رو بدون هیچ محدودیتی فراهم می‌کنم. هر چیزی که نیاز داشته باشی... ولی شرط دارم!
کنجکاوانه نگاهش کردم و پرسیدم:

- چه شرطی؟

نگاهش دوباره تیز و نافذ شد و خیره‌ی صورتم. قلبم بنای ناسازگاری گذاشت.

- باید شبیه اعضای این خانواده رفتار کنی. باید احترام بذاری و بهت قول می‌دم احترام هم می‌بینی. من از رفتار و شیوه‌ی زندگیت خبر ندارم. اینجا باید هم‌رنگ جماعت باشی، می‌تونی؟

در مورد من و زندگی‌ام چه فکری می‌کرد؟ منتظر جوابم نماند و ادامه داد:
- و تا وقتی اعتماد منو به دست بیاری برای رفت و آمدت به دانشگاه یا هر جای دیگه‌ای باید با راننده‌ی معتمد من بری، مگه اینکه یکی از اعضای این خونه همراهیت کنن.

طاقتم طاق شد. او فکر کرده بود من کی‌ام؟ برای منی که با همه‌ی آزادی‌هایی که از نوجوانی داشتم ذره‌ای پایم را کج نگذاشته بودم. برای منی که همه‌ی

نوجوانی و جوانی ام به جای شیطنت و زندگی مثل هم سن و سال هایم، دغدغه و مسئولیت های یک خانه را پذیرفته بودم، بی انصافی بود.

- شما در مورد من چی فکر کردین؟

با همان آرامش گفت:

- اگه ذره ای به چیزی که توی فکرته شک داشتم الان اینجا نبودى و برام فرقى

نمی کرد فامیلیت چیه!

با لحن تندی گفتم:

- یعنی من زندانی ام؟

جوابم ناراحتش کرده بود که لحن او هم عصبی شد.

- زندونیا حق ندارن جایی برن ولی تو آزادی هر جایی که خواستی بری. ما

خانواده ی سرشناسی هستیم. حضورت باعث کنجکاوی همه می شه و روی تو

دقیق می شن. من هنوز تو رو درست نمی شناسم. نمی تونم اجازه بدم کسی با

آبروم بازی کنه. وقتی توی این خونه هستی باید با قانوناش کنار بیای. تو در

إزاش همه ی حمایت منو داری.

دستش را روی صورتش کشید و با نفسی که برای کنترل عصبانیتش کشید،

گفت:

- حرف دیگه ای نمونده، می تونی بری.

نگاهش کردم؛ مردی که پدرم معتمدترین آدم دنیا خوانده بودش و رویاهای

کودکی ام پر بود از آرزوی دیدنش. افسوس خوردم برای همه ی خیال هایی که

یک روز برای بودن کنارش در ذهنم ساخته بودم.

چند کاغذ را با خودکاری که روی آنها بود به طرفم سُر داد و خودش روی

مبل مقابلم نشست.

- جاهایی که علامت زده امضا کن!

لحنش دستوری بود؛ اما از نگاهی که به من دوخته بود می شد کنجکاوی اش

را حدس زد. انگار منتظر بود واکنش من را در برابر حرفش ببیند. خودکار را

برداشتم و بدون نگاه کردن به محتوای کاغذها هر جایی که علامت داشت امضا

کردم. کارم که تمام شد برگه‌ها را با خودکار به طرفش گرفتم. حس کردم از اعتمادی که به او داشتم خوشش آمده که صورتش از لحظه‌ی ورودم به اتاق بازتر شد. برگه‌ها را از دستم گرفت.

- به مجد گفتم با همون وکالت‌نامه‌ای که ازت داره ماشین پدرت رو بفروشه به جای اینکه اونجا بلااستفاده بمونه. تو که مشکلی نداری؟

البته که داشتم. من ترجیح می‌دادم ماشین را می‌آوردند اینجا تا از آن استفاده کنم. آن ماشین اسمی مال پدرم بود ولی در تمام این سال‌ها من بودم که بیشتر از آن استفاده می‌کردم. می‌دانستم اعتراضم راه به جایی نمی‌برد و حتماً خواهد گفت تو که قرار است همه جا با راننده بروی، دیگر ماشین به چه کارت می‌آید؟

- نه مشکلی نیست.

سرش را گرم برگه‌ها کرد و به راحتی گفت:

- خوبه، کار دیگه‌ای ندارم.

این یعنی بلند شو و برو! از جایم بلند شدم و او درحالی‌که نکیه داده بود به پشتی مبل سرش را بالا آورد و عمیق و پرتفکر نگاهم کرد؛ جوری که انگار حواسش جای دیگری باشد. معذب با «اجازه» ای گفتم و از اتاق بیرون آمدم. جمع بیرون جوری به در اتاق زل زده بودند که هرقدر تلاش کردم نتوانستم جلوی خندیدنم را بگیرم.

عمو آرام گفت:

- بفرما حاج خانم، تحویل بگیر. اینم نوهات صحیح و سالم. خنده‌ام که می‌کنه.

هنوز خنده کاملاً روی لبم پهن نشده بود که با صدای باز شدن در اتاق، به پرواز درآمد. میان راه ایستادم و به پشت چرخیدم. حاج‌آقا از اتاقش بیرون آمده بود. کنار ایستادم تا او جلوتر برود. از همان جا صدا زد:

- فرشته‌جان؟

فرشته از آشپزخانه بیرون آمد و میان چهارچوبش ایستاد.

- بله حاج‌آقا.

- یکی از اون چایی‌های مخصوصت برام می‌آری؟

فرشته لبخند کم‌رنگی زد و «چشم»ی گفت. دقت کرده بودم که حاج‌آقا فرشته را جووری با محبت «فرشته‌جان» صدا می‌کند که نمی‌شود باور کرد این لفظ متعلق به این مرد است.

وقتی کنارشان نشستم، فرشته هم چای مخصوصی که حاج‌آقا از او خواسته بود، مقابلش گذاشت و فوراً به آشپزخانه برگشت. در این چند روز فهمیده بودم که او به طرز آشکاری از نگاه کردن و هم‌کلام شدن با من فرار می‌کند. - تو فقط با دوتا چمدون او مدی، حتما کلی وسیله هست که بهشون نیاز داری. فردا بریم خرید؟

عجیب بود؛ ولی انگار پذیرفته بودم برای بقا در این خانه باید از دستوراتش اطاعت کنم. قبل از اینکه جواب زن‌عمو را بدهم برای کسب تکلیف به حاج‌آقا نگاه کردم. همان جووری که استکان را به لب‌هایش نزدیک می‌کرد، به جای من گفت:

- مرضیه جان زحمتش با شما.

این جمله یعنی اجازه می‌داد من با او بروم! هرچند خودش گفته بود در صورتی که یکی از اعضای این خانه همراهم باشد می‌توانم از آن خارج بشوم. شرم‌آور بود؛ اما باید باور می‌کردم که زندگی‌ام شبیه زندانی‌های مشروط شده. به زن‌عمو گفتم:

- من همیشه باعث زحمت تون می‌شم.

قلبم گرم شد وقتی که عمورسول جواب داد:

- این چه حرفیه؟ تو دختر مایی!

بغض کردم. مگر می‌شد کسی تا این حد شبیه به پدرم باشد و دقیقاً با لحن و صدای او این جمله را بگوید و من گریه‌ام نگیرد؟ گاهی فکر می‌کردم من هم مثل بابا بی‌معرفت شده بودم. او به خاطر اینکه من را تنها گذاشته بود و من به این دلیل که زندگی جدید جووری حواسم را پرت می‌کرد که گاهی، لحظه‌ای دردم را از یادم می‌بردم. شاید این روزها بهتر معنی حرف‌های زن‌عمو را می‌فهمیدم؛ این که گفته بود زندگی ادامه دارد و به خاطر غم ما از حرکت نمی‌ایستد. این خاصیت زمان بود که روی دردها مرهم می‌گذاشت تا تسکین پیدا کنند؛ اما برای من تا

بهبود کامل خیلی راه بود، خیلی خیلی زیاد!

بیرون رفتن با زن عمو تجربه‌ی جدیدی بود. شبیه کمبودی که هست و تو نمی‌دانی. ولی همین که لمسش می‌کنی می‌فهمی چقدر پیش از آن جایش در زندگی‌ات خالی بوده. زن عمو دیگر برایم غریبه نبود. او را از بعدازظهرهای غم‌انگیز خانه‌ی حاج آقا می‌شناختم، وقتی که می‌آمد و حرف می‌زد. از خودش می‌گفت، جوانی‌هایش، از شیطنت پسرها. من گوش می‌کردم. گاهی لبخند می‌زد. گاهی به فکر فرو می‌رفتم و خاطره‌ای مشابه یا حسرتی از نداشته‌ها به یاد می‌آمد. به او عادت کرده بودم. بعدازظهرها بی‌اختیار منتظرش می‌شدم. کنارش راحت بودم و حس نمی‌کردم خیلی از من بزرگ‌تر است. رفتارش آن قدر دوستانه و صمیمی بود و من نگاه سبز بازیگوشش را دوست داشتم که ساعت‌ها خیره می‌شدم به صورتش. شنیده بودم که می‌گفتند بعضی از آدم‌ها گِلشان گیراست. من آدم‌های زیادی را نمی‌شناختم؛ اما یقیناً زن عمو یکی از آنها بود. از میان حرف‌هایش فهمیده بودم روانشناسی خواننده و سال‌ها مشاور دبیرستان‌های دخترانه بود. وقتی با خنده به او گفته بودم: «پس واسه همینه من انقدر باها تون راحتم.»

حرفم را رد کرده بود. می‌گفت من برایش مثل بچه‌های مدرسه و هر مراجع دیگری نیستم. به نظرش من را درک می‌کرد چون به من علاقه‌مند شده بود. با گفتن این جمله‌ها به نیکی رنجور و پراز کمبود پنهان شده در ظاهر موجه‌اش، بدون اینکه بخواهم هم جذبش می‌شدم.

ساک‌های خرید را کنار صندلی گذاشتم و پشت میز کافی شاپ رویه‌رویش نشستم. امروز نوع جدیدی از خرید کردن را تجربه کرده بودم. وقتی دقتش را حین انتخاب می‌دیدم. دلم می‌خواست گوشه‌ای بایستم تا او بدون دخالت من برایم انتخاب کند.

وسواسش برای انتخاب، دقتش به رنگ‌ها و نوع پارچه‌ها ذوق عجیبی را زیر پوستم جاری می‌کرد.

- چی بخوریم؟

با شیطنتی که با دقت در چشمای زمردی اش دیده می شد پرسید:

- چقدر از پولت مونده؟

پوفی از روی کلافگی کشیدم.

- من پول توی حسابم داشتم، آخه این چه کاریه؟

چادرش را روی پاهاش جمع کرد و آرنج دست هایش را روی میز گذاشت.
- تو هنوز حاج آقا اعتمادی رو نشناختی. دیشب که رفتیم خونه رسول گفت
به حساب نیکی پول می ریزم شاید موجودیش کافی نباشه. هنوز حرفش تموم
نشده بود حاج آقا تماس گرفت گفت به مرضیه بگو به حساب نیکی پول ریختم
هرچی کم و کسر داره بخره.

ناراضی گفتم:

- واقعاً لازم نبود، من تو حسابم داشتم. تازه سپرده و حقوق بابا بعد از
انحصار وراثت به حساب من می آد. اصلاً نیاز ندارم از کسی پول بگیرم. تا اون
موقع هم به اندازه‌ی کافی موجودی دارم.

انگشت هایش پشت دستم را که روی میز بود لمس کردند.

- ما همه اینو می دونیم؛ می دونیم تو از لحاظ مالی مستقلی؛ ولی بذار اون
کار خودشو بکنه. حاج آقا می خواد این سالها رو جبران کنه. هرچند اون خودش
بیشتر از همه عذاب کشیده.

پوزخندم را که دید فشاری به دستم آورد.

- شاید الان باورت نشه؛ اما اون آدم خوبیه نیکی. تمام این سالها برای
پسرای منم از این کارا کرده. خیلی بیشتر از این چیزی که تو امروز دیدی! اون کار
خودشو می کنه و به اجازه‌ی کسی نیاز نداره، چون نوه‌هاش براش با بچه‌هاش
فرقی ندارن.

نمی خواستم ناراحتش کنم. به همین خاطر نگفتم که او پسر خودش را هم
رها کرده بود. نگفتم که پسرهای شما نوه‌ی او از فرزند خلفش هستند و حاصل
ازدواج پسرش با عروسی که خودش انتخاب کرده. ولی من دختر پسری هستم
که طرد شده. دختر عروسی که حتی یکبار هم ندیده. به من اعتماد ندارد و به
خاطر من از آبرویش می ترسد. من مثل پسرهای او نیستم که مثل آن‌ها قیاس

شوم.

- باید زمان بگذره. زمان بده؛ هم به خودت هم به بقیه. تو مختاری که هر چیزی رو نپذیری؛ اما باید قبول کنی که ما دوستت داریم، تو برامون مهمی... من و رسول همیشه دوست داشتیم دختر داشته باشیم. حالا هم فکر می‌کنم تو دختر خودمی... می‌تونی باور کنی؟

می‌توانستم؟ محبتش آن قدر از ته دل بود که باور کردم. سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. خندید؛ هم لب‌ها و هم چشم‌هایش.
وقت برگشتن در دست هر کدامان چندین ساک خرید بود. بیشترشان را من برداشته بودم، چون برای زن‌عمو حمل ساک‌ها با چادر سخت‌تر بود. نگاهی به ساک‌ها کرد و گفت:

- رسول گفت ماشین رو برات بذارم، خودم گفتم راهی نیست. هم قدم می‌زنیم، هم با این اطراف آشنا می‌کنم.

زیر چشمی به ساک‌های رنگارنگ نگاه کردم. خوب بود قصد خرید نداشتم! صدای زنگ گوشی زن‌عمو که بلند شد ایستادم تا جواب تلفنش را بدهد. گوشی را به سختی از جیب مانتو بیرون آورد. نیم نگاهی به صفحه‌اش انداخت و برای آگاهی من گفت:

- امیرعلی.

مکالمه‌اش چند دقیقه بیشتر طول نکشید و من از لابه‌لای حرف‌هایش فهمیدم که قرار است امیرعلی دنبال ما بیاید. به پله‌ها که رسیدیم گفت:

- خدا رو شکر امروز پنج‌شنبه است و مطب نمی‌ره.

ابروهایم از تعجب تا آخرین حد بالا رفت.

- نمی‌دونستم پزشک هستن!

با لحن پرافتخاری گفت:

- دندونپزشکه.

خب من آن پسر شوخ و شنگ و شیطان را که به قیافه‌اش بیشتر از بیست‌وشش، هفت سال نمی‌خورد. در هر شغلی می‌توانستم تصور کنم الا پزشکی! خودش بود که قبل از سوال من با حفظ همان لحن گفت: